

رمان سوگند شکن | الناز حاجیان کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



مقدمه:

سوگندی بستم از جان و دل

سوگندی به بزرگی دریا

به وسعت صحرا

شکسته شد سوگند مقدس

ولیکن من میروم راه عشق را

تا این نفس خسته پابرجاست

تاخون در رگهاست

من میمانم پای این سوگند

تا آنروزیکه در گوشم خواندی

در قانون سوگند شکن ها عشق، ممنوع ست!

(نویسنده)

(فصل اول)

نگاه منتظر مادرمادم در سالن شلوغ میچرخید. به گلهای در دستش نگریست به محض بلند کردن سرش پسرش را دیدوبی هیچ تلاشی برای محاراشکهایش با قدم هایی بلندبسمت عزیزترین کسش رفت.

ارشیبا خود را از آغوش مادرش بیرون کشید و گفت:

میبینم که مادمازل کیانی روزبه روز زیبا تر میشن. من پسرتم یا پدرت؟ خانم کیانی مستانه خندید و گفت: تو عزیز منی. حالا شیطونی رو بزار کنار که کلی مهمون منتظر تن جناب مهندس.

- مامی مگه من نگفتم وقتی میام خستم؟ الانم اول باید جایی برم.

- شوخی کردم نور چشمم فقط حالت اینان. بخاطر توراضیشون کردم نیان استقبال. مهسا با من اوداما نیومد اینجا. تو ماشین.

حالا دیگه بیرون از فرودگاه بودند. ارشیبا رو به مادرش گفت: شما لطف کنید برید چمدونارو هم ببرید من خودم با تاکسی میام اوکی؟

خانم کیانی: یعنی چی؟ کجامیخوای بری؟ بعدا بروخب. ارشیا صورت مادرش را بوسید و گفت: میفهمین مامی جان من باید برم از بابا و خاله هم معذرت خواهی کنید.

- ا مهساچی؟ زشته.

- فدای سرم من رفتم، بای بای. ودست تکان داد و طبق معمول خانم کیانی تسلیم خواسته پسرش شد. ارشیا تا کسی گرفت و ادرس رابه راننده داد و تازه توانست با خیال راحت بعد از ۱۱ سال وطنش را ببیند. بیش از وطن دلتنگ کسی بود که روزها را با یادش و شبها را با عکسش سرمیکرد. دست به بندگردنش زد و صدفی که پلاک ان بود را لمس کرد و در خاطرات گذشته غوطه ور شد:

- ارشیا ببین چه صدف بزرگی پیدا کردم. خیلی خوشگله.

- نه بابا تو پیدا کردی؟ میبخشید اول من دیدم. بدش من مال منه.

دخترک که گریه اش گرفته بود گفت:

ارشیا خان کتک دلت میخواد. نمیدمش مال خودمه مال خودمه. ویک پس گردنی ارشیا نوش جان کرد. دعوایان بچه ها اوج گرفته بود که با داوری بزرگترها صدف نصف شد و بچه ها به گردنشان اویختند. دخترک و ارشیا کنار دریا بودند که دخترک با احتیاط گفت:

صدف تویه کوچولو بزرگتره. بیا عوض؟؟ با دونسیم موهای دخترک را به رقص درآورده بود. ارشیا سریع قبول کرد و دخترک از ذوقش روی پنجه هایش ایستاد و گونه پسرک را بوسید. - آه لعنت به هر کسیکه به تو گواهی نامه داده...

فریاد راننده عامل بیرون آوردن ارشیا از خاطرات گذشته اش بود. در ماشین موزیک شادی پخش میشد. ارشیا دستی به گونه اش کشید. لبخندی کمرنگ صورتش را فرا گرفت.

- اقا اقا خواهش جلولی اون گل فروشی نگه دارید.

ارشیا میان انهمه گلهای رنگارنگ تنها شیفته ی یک گل بود. دسته ی گلهای لاله راروی میز مقابل فروشنده گذاشت و گفت:

لطفا اینارو بپیچید.

دست و پا هایش به وضوح میلرزید زیر لب به خودنهییب زد:

اروم باش پسر. گل چیدن که انقدر ترس نداره.

محلّه شلوغ بود پسرها فوتبال بازی میکردند و گاهی دخترانی که در حال لیلّه بازی بودند را اذیت میکردند. ارشیایکی از آنها را صدازد:

بچه بیاینجا کارت دارم. پسرک دست از بازی کشید. بسمت ارشیارفت وقتی نگاه تحسین امیزش به جوان خوش قیافه تمام شد گفت:

اولامن بچه نیستم مامانم میگه مردخونه منم درثانی بفرمایید امرتون؟ ارشیابلخند شیرینی زد و نشست و گفت:

بله حق باشماست. میدونی منزل کاظمی کجاست؟

- کدوم کاظمی ماتواین محل دوتا کاظمی داریم؟

- مجید کاظمی. همونیکه مغازه شیشه بری داره.

پسرک بادست پشت سر ارشیارانشان داد و گفت: اینه. وپی بازیش رفت. ارشیابه به در بزرگ خیره شد این خانه جدیدشان بود خانه قبلیشان ته کوچه بود که حالا آپارتمان شده بود. در این محلّه هم پراز خاطره بود. ارشیابا لخره بعد از کلی این پا کردن و دعا خواندن زنگ رافشرد قبل از اینکه در باز شود صدایی از پشت سرش اورا ترساند: پسرم باکی کارداری؟

ارشیابرگشت و هیجانزده گفت:

نشناختی عمومجید؟ منم...

مجید بادقت به پسر روبه رویش نگاه کرد و جرقه ای در ذهنش زد به جلورفت و ارشیارادراغوش کشید.

- چقدر بزرگ شدی... ماشالا ماشالا مردی شدی...

فاطمه خانم سینی چای را روی زمین گذاشت. رنگ پریده بنظر میرسید و گهگداری نگاه گنگی به همسرش می انداخت. اقامجیدنگاه ارشیارادنبال کرد و وقتی به قاب عکس دخترش رسید دلش لرزید. برای اینکه اورا از ان حال در بیاورد گفت: عموجون ساکتی؟ تعریف کن. چایتوهم بخورتازه دمه. ارشیاز عکس دل کند و بالبخند گفت:

اولین چایی در وطن پس از ۱۱ سال.

– نوش جان. کی رسیدی

– همین امروز.

– یعنی رسیدی اولین جا، اینجا آمدی؟ – بله. میبخشید نمیخواستم مزاحم بشم.

فاطمه خانم: این حرفا چیه؟ خوشحالمون کردی. لاله اینا حتما به دیدنت میان. به چشم غره همسرش اهمیت نداد و ارشیا را منتظر نگاه میکرد.

ارشیا حرف فاطمه خانم را چند بار در ذهنش حلاجی کرد: لاله اینا؟ لاله اینا؟ یعنی چی؟ نه امکان نداره... فکرشم نکن ارشیا... محاله محال...

با صدای ضعیفی گفت: راستی لاله کجاست؟

اقامجید برای عوض کردن بحث خواست حرفی بزند که فاطمه خانم گفت: میخواستی کجا باشه مادر؟ خب خونه خودشه دیگه.

خونه خودش؟ این حرفا چه معنی داره؟ یعنی لاله مستقل زندگی میکنه یا... ناخوداگاه بلند شد. نفس نفس میزد. روبه اقامجید گفت:

عمو خاله فاطمی چی میگه؟ لاله کجاست؟ اصلا میدونست قراره من بیام؟ من متوجه نمیشم... تو رو خدا توراستشوبهم بگید... عمو... نگو که لاله زیر قولش زده... من طاقت اینوندارم... اما اقامجید سرفراکنده سکوت اختیار کرده بود. ارشیا رو کرد سمت فاطمه گفت: شما بگو... راستشوبگو خاله... فاطمه: لاله... لاله از دواج کرده.

حالا دیگراشک در چشمانش حلقه زده بود بی هیچ حرفی از خانه عزایش بیرون زد.

– فاطمی تونمیتونستی جلوی دهننتوبگیری؟

– بخدا منم راضی نبودم. خودت میدونیکه مثل پسر مه. اما بالاخره چی؟ باید میفهمید یا نه؟

ساعت از ۹ شب هم گذشته بود اما جوان هنوز ناامید در خیابانها پرسه میزد. در باورش نمیگنجید که لاله اش قسم وقولشان را شکسته باشد. یعنی انقدر برای اوبی ارزش بود. هیچگاه ان اشکهاوبی قراری های لاله را هنگام رفتنش رافراموش نمیکرد.

لاله باگربه میگفت:

میدونم میدونم تو حتی اسم منو هم فراموش میکنی... من اینجابه عشق تو میمیرم تو اونجا بازن خارجی ها خوش میگذرونی...

- تو لاله ی منی و لاله من باقی می مونی. اینجوری میگی یعنی به عشقم نسبت به خودت شک داری. اره؟ لاله فقط گریه میکرد و چیزهایی رازیرلب زمزمه میکرد. ارشیا که اختیارش را از دست داده بود با صورتی گریان گفت: تو رو خدا اینجوری نکن لاله... من نمیتونم برما... به چندسالی درس میخونم میام... توقول بده به انتظارم میمونی... سوگند بخورمال من میمونی... قسم بخور فراموش نمیکنی... هرچه بیشتر به گذشته ها پرواز میکرد بیشتر عذاب میکشید... شبی که چند پسری مزاحم لاله شده بودند و ارشیا با آنها گلاویز شد و مدتی هم میهمان بیمارستان... روز عیدیکه ارشیا و مهسا رقصیدند و لاله از حسادت چند روزی بی دلیل با او قهر کرده بود... خانه باغیکه مطعلق به اقای کیانی بود و ارشیا با لاله بر تمام درختهای ان اول نامهایشان را حک کردند... ارشیا داغون بود و شکست خورده. قلبش تنها جایگاه لاله بود و هیچکس رابه ان حریم مقدس راه نداده بود... چه شبهه و روزها که دل تنگش نبود... چه سختیها نکشید که تنها به خاطر لاله اش زود تر برگردد... و حال این دست مزد عشق پاکش بود... او به عهدی که بسته بود عاشقانه پایبند مونده بود اما لاله چه؟؟؟

- خاله جون این اب قند و بخورید. فشارتون میافته ها...

خانم کیانی لیوان را پس زد و سرش تکان داد و ناله کرد. سیما خانم: سپیده نمیخوای بگی که ارشیا هنوز اون دختر رو فراموش نکرده؟ مهسا با اعتراض گفت: ماما...

سیما خانم سالن را ترک کرد. خانم کیانی روبه همسرش علی باناله گفت: ارشیا م کو؟ تو مرد این خونه ای عوض پیدا کردن پسرت جلومن قدم میزنی؟

- شما دیگه هیچی نگو که هرچی میکشم از دست تو...

- مگه من چیکار کردم؟ هان؟ همش تقصیر تویی عاطفس که نزدیک ۱۰ سال یدونه پسرتون دیدی انگار نه انگار حالام که به حرفای پدرش نیاز داره و ایسا سرمن غرغر کن... و به گریه اش شدت بخشید.

– چیکار کنم دیگه خانم؟ کم اونوردنیا خرجش کردم؟ الانمکه مجید زنگ زد گفت بش قضیه لاله رو گفتیم ناراحت شد و رفت. منم که بچه ها رو فرستادم پیداش میکنن. بچه که نیست ۲۵ سالشه.

– وقتی میگم پدری نکردی همینه. اقا پسرت ۲۷ سالشه... اونکه دیگه تهرانوبلدنیس خدایااگه بلایی سربچم بیادمن چه خاکی تو سرم کنم. اخه لاله رو خیلی دوست داش...

– چرا بش نگفتی لاله ازدواج کرده؟ مگه قرار نشدیگی؟

– خواستم بگم تو سفر آخرم، اما وقتی دیدیم خورش هنوز پر از عکس های لالست دلم نیومد بگم... امروزم چه میدونستم میره اونجا.

سیما خانم اماده آمد پایین وبا لحن گزنده ای مرخصی خود را اعلام کرد. اقای کیانی: حالا چرا بادلخوری تشریف میبرین خواهرزن...

– بابت همه چیز ممنون. ولی من اومده بودم اینجای برای دیدن بچه خواهرم که اقاماروندید گرفتورفتن پی معشوقشون. مهسا بلندشو بریم دیره.

مهمان هارفتند و بیقراری خانم کیانی هنوز ادامه داشت. وهمسرش به علت ترس از فروریختن ابرویش به پاسگاه و بیمارستانها خبری نداد.

کلاس درهمهمه غرق شده بود. لاله سرش رامیان دستهایش میفشرد این اولین سال تدریس او در مدرسه راهنمایی دخترانه بود اما با این وجود با اعتماد به نفس همچومعلمی باتجربه نقاشی رابه پایه اولی هادرس میداد کلاسیکه الان دبیرآن بود بسیار شیطون بودند و کم کم کاسه ی صبر خانم کاظمی لبریز کرد. با خود کارروی میزد و با صدای بلندی گفت:

بسه دیگه سرم رفت. یکی از بچه ها گفت:

خانم اجازه کجارت؟ سلام بش برسونین. و بمب خنده در کلاس منفجر شد. لاله که خود خنده اش گرفته بود سرش را پایین انداخت.

– ببخشید لاله جون خیلی سرم شلوغ. معطل نشدیکه؟

– نه بابایخیال.

خانم معاون: کارتوبگو.

لاله تا آمد حرفی بزند خانم شکوری مدیر مدرسه گفت:

ناظم گرامی پرسیدن نداره که باز آمده چغولی این کلاس اولی رو بکنه. چرا؟ چون خیلی شیطون. از من پیرس این کاظمی خودش اینجا درس میخوند چه زلزله ای بوده... هر روز مادر پدرش مدرسه بودند. هر هفته تعهد میداد... همرو عاصی میکرد. ولش کن بزار با این اولیا سر کنه بفهمه ما اونموقع چه عذابی میکشیدیم. بله یه پارچه اتیشی بوده واسه خودش.

خانم معاون که از خنده سرخ شده بود و لاله هم خجالت زده.

بوم های نقاشی رادردستش گرفته بود از در مدرسه که خارج شد و منتظر همکاریش ایستاده بود که همراهش زنگ خورد دستش پر بود سعی کرد بوم ها نیوفتد اما تلاشش بی ثمر بود و هنگام جواب دادن موبایلش بوم هانقش بر زمین شدند.

– الو..... صدات نمیا بلندتر..... خوبه بگو..... خيله خب..... باشه باشه خدافظ. گوشي راکه در کيفش گذاشت دستی رادید که بوم هارابه سمتش گرفته. به صاحب ان دست های مهربان نگاه که کرد مادرش رادید.

– سلام خوبی دخترم؟

این فاطمه خانم بود که بعد از مدت ها با او حرف میزد. لاله: چه عجب خانم به اصطلاح مادر. کلمه مادر راباطعنه ادا کرد.

– باید باهات حرف بزنم لاله. خیلی مهمه.

مرد میان سال جاروبه دست پارک کوچک را تمیز میکرد که نگاهش به پسری افتاد که با چهره ای اشفته بر روی صندلی به خواب رفته است زیر لب گفت: لا اله الا الله. همینان که جامعه روبه گند میکشن. و با حرص زد به ارشیا. – بلند شو جوون اینجا هتل بابات که نیست بلند شو... بیدار شو دیگه... ارشیا چشمانش را نیم باز کرد و مرد را دید. بلند شد و روی صندلی نشست در تمام بدنش درد رابه خوبی احساس میکرد اما این درد در مقابل زخم قلبش هیچ بود. چشمانش را مالید و گفت:

بله پدرجان؟

- اوووو من اگه بابات بودم ادمت میکردم.

ارشیاپوز خندزدوگفت:

راست میگین شایدمن پدری مثل شماداشتم این وضع نبود.

فکرکنم من بایدحسرت همه چی رودلم بمونه. واهی ازته دل کشید. پیرمردکه انگاردلش به حال
ارشیا سوخته بودگفت:

اخه چراپسرم؟ حیف این قدوقامت نیست که به این کثافتکاریا نجسش کردی؟

- نمیدونم شایدحقم بود. شایدنبایدهیچ وقت تنهاس میزاشتم. شایدتو انتخابم اشتباه کردم ولی
مگه دست من بود؟ اگه خوشبخت نباشه چی؟ اگه اون قدرشوندونه چی؟ اگه گل من پژمرده بشه
چی؟ اگه لالم پرپریشه چی؟

- اهان پس عاشقی... من فکرکردم خدای نکرده معتادی... این دردت درمون داره... ارشیا از دنیای
خودخارج شدوگفت:

چی؟ پیرمردکنار ارشیانشست وگفت:

پسرم این نشد یکی دیگه. ها؟ برلبهپایش لبخندتلخی نشست بلندشدوبی هیچ حرفی پارک راترک
کرد.

نگاه همه عابران راباپاهایی برهنه وکثیف وقیافه ای آشفته به خود جلب کرده بود. اما اوبی اهمیت به
نگاهای متعجب و پرتمسخر مقصدش رامی پیمود. حال جلوی خانه ای ایستاده بودکه دیروز باهزاران
امید پابه گذاشته بودوالان آن خانه به او دهن کجی میکرد.

- زنگ زدم به خونتون مامانت دیشب چشم روهم نداشتته بود کارت درست نبود هم مادر توهم
پدرتونگران کردی.

ارشیا در جواب مجیدباتمسخرگفت:

ا پس بابایی نگرانم بوده. حتما دیشب از ترس آبروش به پاسگاه و بیمارستانا خبرنداده؟
اقامجیدبرای دفاع از دوست چندین ساله اش گفت:

اینطور نیست. خودش دنبالت فرستاده بود. راستی پاهات چطوره؟ مطمئنی نمیخوای بری دکتر؟

- نه خوبه. چیزی نیست. به خراش سطحیه.

- بین از خدایی خبرا به کفش هم رحم نمیکنن...

عموجون واقعبابت همه چیز معذرت میخوام.

- عمو میخوام همچیو بدونم. واسه همین الان اینجام. از همون موقع که رفتم تاحالا لاله چیکارا کرده؟ فکر میکنم حق داشته باشم بدونم.

- اره حق داری.

لاله بعد از رفتن تودیکه اون لاله نبود دیکه اون شیطنت و انرژی گذشته رو نداشت. زیر چشمش گود افتاده بود. به درساش اهمیت نمیداد. بچم خیلی لاغر شده بود. همینجوری گذشت تالاله به لطف خدا دانشگاه قبول شد. درست نمیدونم رشتش چی بود هنر. نقاشی همین چیزا بود دانشگاه رفتنش مساوی بود با عوض شدنش. روحیه اش برگشته بود با همکلاسیاش دختر و پسر بود زیاد تو خونونه بند نبود. منو مادرش هم بخاطر تو همه ی خواستگارا شو جواب میکردیم. تا اینکه بعد یکی دو سال لاله گفت خواستگار داره. یکی از استادای دانشگاهش بود. مثل اینکه لاله چند دفعه ای بش نه گفته اما پافشاری اون واسه لاله جذاب بوده. همین از یه خانواده معمولی نبود. یه خانواده سنتی بایسری رسومات مسخره.

منوفاطی هر کاری کردیم که نظر شو عوض کنیم قبول نکرد میگفت: شما چه ساده اید الان ارشیازن گرفته بچه هم داره من چرا باید فداشیم. حریفش نشدیم. خداییش مبین پسر خوبی بود اما خانوادش بیخشیداعتیقه بودند. اونا عقد نمیکنن. پدر مادر تم چیزی بما نگفتن ماهم فکر کردیم حق با لالس. تودوره ی نامزدیشون یکی از خاستگاری لاله که شرو لات بوده میافته به جون مبین بدبختو جلوی چشمای دخترم چاقو میزنن. نامردا به سزای اعمالشون رسیدند اما چه فایده؟ لالم یجورایی بیوه شده بود.

یکی از رسومات الماسیا این بود که اگه عروسی تو اون خانواده بیوه میشه و برادرشوهر بزرگی داشته باشه چه مجرد چه متاهل باید اونوعقد کنه...

ارشیاپریدوسط حرف مجید:

عمونگین که لاله برادرشوهر بزرگتر داره؟ مجیدغمگین گفت:

چرا اتفاقا داره. واین ارشیابود که وارفت. بالکنت گفت:

خ...خ...خب؟

- اسمش نوید برعکس مبین که مهر بونوفروتن بود این تودارو مغروره اما مجرده مثلاً الان نامزد لالس. از رفتار سردش معلومه دوسش نداره ولی نمیدونم چرا روی لاله حساسه. چند دفعه ای هم گردو خاک کرده.

هم اون وهم لاله همونمیخوان اما جفتشون سکوت کردن.

منوفاطی از نوید خوشمون نمیداد و اعتراضمون به الماسی ها واون عمومی بزرگشون باعث شده که دخترم باهامون قهر کنه. حالام که تو اینجایی منم اینجا و ازش خبری ندارم... ولی فاطی امروز رفته بیبتش.

ارشیا به عکس لاله خیره شد که در انبوهی میان گلها نشسته بود. ارشیا میدانست لاله هیچگاه در عکس هایی که مینداخت لبخند نمیزد. آن قاب متعلق به سال پیش بود یعنی او هنوز این عادتش را ترک نکرده بود. عکسهایی که ارشیا داشت همه زیر ۱۶ سالگی بود. در کودکی شیرین و خوشگل بود اما حالا که دختر جوانی شده بود بسیار زیبا تر و دلربا تر شده بود. ارشیا تصمیم گرفت گلش که هنوز چیده نشده را پس بگیرد. و گویی خون در بدنش جاری شده جانی دوباره گرفت اما هنوز از لاله بخاطر شکستن عهدشان دلگیر بود ولی با این حال چیزی از عشقش را کم نکرده بود.

خسته تر از آن بود که بخواهد از آن پارک دل کند. لحظه ای ایستاد مستقیم را نگاه کرد. راست را نگاه کرد و سپس چپ را. فکر کرد اما چیزی به ذهنش نرسید. آری او راه خروج را فراموش کرده بود. بالاخره بعد از پرسان کردن به بیرون رسید. پیاده راه خانه ی الماسیا را پیش گرفت زمانیکه نامزد مبین بود در خانه ی خودش بود اما پس از قتل اولاله مجبور بودن در آن خانه بود. او بارها خود را نفرین کرده بود که چرا به یک انگشتر اکتفا نکردند و عقد کردند که حالا مجبور به ازدواج با کوهی سرد باشد. اما حال او خبری را شنیده بود که در ذهنش نمی گنجید. بارها و بارها حرف مادرش را در دلش تکرار کرد. ارشیا برگشته؟ ارشیا فقط به خاطر تو برگشته؟ اون هنوز پای سوگندتون و ایساده؟ توچی؟؟؟ ارشیا واقعا برگشته؟ نمیدونم دلم بر اش تنگ شده یانه؟ الان چه شکلی شده؟ چطور تا حالا ازدواج نکرده؟ وای وای چه مصیبتی بود که به سرم امد؟ نه اصلاً برام مهم نیست... من چیزی از اون عشق کودکانه یادم نیست... نه مگه میشه یادم رفته باشه؟ به خودم که نمیتونم دروغ بگم. بهترین دوران من با او بود با او. با کلید وارد شد. در خانه الماسی آنور تراستخریک آلاچیق مورد علاقه ی لاله بود که هر گاه دلش می گرفت به آنجا پناه میبرد.

دردنیای خودش غرق بود که صدای بهم کوبیده شدن در او را به خود آورد و بلافاصله ایستاد. نوید بود که عصبانی باصورتی برافروخته وارد حیاط بزرگ شد فوراً مادرش را صدازد و شهین بانو هراسان نزد او رفت.

– چپشده مادر؟ نوید در موهای خرمایش چنگ انداخت و گفت: ماما لاله کجاست؟

– من از کجا بدونم؟ حتما بعد از کلاسش رفته گردش.

– پشت تلفن بهش گفتم تا کسی بگیره زود بیادخونه ساعت ۶ چراخونه نیست؟ کجاست هان؟

– من اینجام. نوید بطرف او رفت فریاد زد:

کدوم گوری بودی تا حالا؟ لاله سرش را بالا گرفت و بالحن قاطعی گفت: مگه تو هر جامیری بمن میگی که از من چنین انتظاری داری؟

– اینکه من کجامیرم به تو مربوط نیست. بگو کجا بودی؟ با اعصاب من بازی نکن.

– منم هر جا بودم به تو مربوط نیست. نوید که انتظار چنین چیزی را نداشت به داخل اشاره کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

برو تو تا کار دست خودم و خودت ندادم. اما او هنوز ایستاده بود که باز فریاد نوید به آسمان برخاست: د برو تو دیگه...

لاله گذر کرد از کنار نوید، شهین بانو، دختر کوچک خانواده مینا و از کنار راننده و خدمتکاران خانه، گذر کرد اما با خجالت...

بابی حوصلگی قلموراتکان میداد. نقاشی که تمام شد با دقت به آن نگاه کرد اصلاً خوب از آب در نیامده بود یاد حرف مبین افتاد که میگفت: وقتی نقاشی میکشی باید با تموم وجود قلم رو تو دستت بگیری، نقاشی که به ادم روح نده نقاشش بی روح بوده. تق تق در راه که شنید گفت:

بفرمایید. و مینا به داخل اتاق آمد. نگاهی به نقاشی انداخت و آن نقاشی بی روح را تحسین کرد.

– زنداداش بریم شام آمادس. شیمای غذای مورد علاقه تورو درست کردها. خدایچه شانسا که به مردم نمیده. لاله بالبخند گفت:

مرسی من نمیخورم. برو بگواشتهاندارم.

– باشه اصرار نمیکنم. منم جای تو بودم نمیخوردم. راستی اخر شب میتونم پیام بپشت؟

هیچ کس حرفی نمیزد و شام درسکوت صرف میشد. خانم کیانی هر چه کرده بود نتوانست مهر این پدر و پسر را در دلشان بی اندازد.

– ارشیا جان واسه پدرت تعریف کن ۵ سال پیش که امده بودم المان چه اتفاقی برام افتاد.

– چیز خاصی نبود مامی بعدشم فکر نمیکنم بابامشفاق شنیدن باشه.

– نخواستیم خودم میگم. علی جان بارشیا رفتیم مثلاً گردش امدم از ارشیا عکس بگیرم که دیدم یه سگ. اونم چه سگی خیلی بزرگ بود. انقدرم زشت و سیاه بود که نگو. افتاده دنبالم. حالا اون بدومن بدو. این پسری غیرت هم و ایساده بود و نگاه میکرد و هر هر میخندید. حالا نگو صاحب سگه واسش استخون پرت کرده. من فکر کردم دنبال من افتاده.

نگاهی به همسر و پسرش انداخت هر دو بی تفاوت مشغول خوردن غذا بودند. غذایش رازها کرد و ایستاد. نگاه با سمت او چرخید. با بغض گفت: کی زندگی ما اینجوری شد؟ چپشده که زندگیمون از هم پاشید؟ بابامم آدمم دلم خوشه خونواده دارم؟ از صبح چند دفعه هم رودیدیم؟ از خواب بلند میشیم یه صبح بخیر زورکی بهم میگیم. اینم از سرمیز بود و خوردن شام. غریبه ها اینجوری نیستند که ما اینجوریم. و نشست روی صندلی و گریه سرداد. کیانی و ارشیا او را دلداری دادند و وقتی خانم کیانی اروم شد. کیانی گفت: عزیزم میخواستم غافلگیرت کنم اما حالا میگم اخر این هفته بدلیل بازگشت پسر مون به ایران و خونش یه مهمونی بزرگ همینجا برگزار میشه. خانم کیانی خوشحال شد و ارشیا تشکر کرد و به اتاقش رفت. موبایلش را برداشت و شماره گرفت.

– سلام چطوری؟..... ما همیشه به یادت هستیم..... یه زحمتی برات داشتم. بینم میتونی یبار تو عمرت مفید واقع بشی یا نه؟..... نه بابا فقط باید یه دسته گل به این ادرسی که میدم بفرستی...

لاله پتو بدست منتظر ایستاده بود که میناهم امد.

- چرا اینجایی بریم تواتاقم.

- نه نه بریم حیاط.

- حتما تو آلاچیق؟ لاله شیطنت امیز گفت:

افرین به تودخترباهوش. پیربریم تا کسی مچمونونگرفته.

- اخه تو این سرما زنداداش؟ لاله پتوهارابالاگرفت وگفت:

پس اینا چیین؟

لاله نفس عمیقی کشیدوبه مینانگاه کردکه در فکر فرورفته. احساس سرما کرد پتوراتا زیرچانه اش بردبالاوگفت:

هوی کجایی؟ منوتو این سرما اوردی اینجاکه زل بزنی به ستارها؟ میناخنیدوگفت:

دست شمادردنکنه. مگه من مثل تو خلم تو این هوای سرد بیام حیاط بعدتا کله برم زیرپتو؟

- فعلا که توهم شریک جرمی. کاش چایی میوردیم خیلی کیف میده.

- من برم بیارم.

- نه نه بشین... تا توبری ویبای من آلاسکا شدم.

- بهتر میشینم.

- حالا من یه تعارفی کردم تو چراجدی میگیری؟

- اذیت نکن دیگه...

- خيله خب. شوخی کردم بی جنبه. چته؟ خیلی تو خودتی. حتما توفکر اون پسره ای. راستی اسمش چی بود؟

- تو چقدر خنگی لاله. لاله مینارامثل خواهر نداشتته اش دوست داشت او شبیه نوید بوداما اخلاقاین مبین بود. ویدا اولین فرزند الماسی هابود با هیچ کس جور نمیشدو مانند مادرش شهین

بانو بود. مینا تنها کسی بود که به او محبت میکرد و خود را از لاله برتر نمیدانست و بسیار بهم نزدیک بودند.

– خنگ نیستم مغزم قندیل بسته. بگودیگه.

– علیرضا. که شما موظفین اقا علیرضا صداش کنید.

– حالا این داش علی چکار کرده تو غمبرک گرفتی؟

– هیچی. میترسه بیاد جلو. تو که میدونی. باباش یه کار گره. منم که دخترم. داداش مبین خدایا مرزبا اینکه مرد بود و وضع شما هم بهتر کلی جنگید تا ماما نوخان عمو روراضی کنه. میدونم علیرضارو قبول نمیکنن.

– تو کل کن بخدا. هرچی اون بخواد همون میشه.

مینا با استیضاش اشکهایش را پاک کرد و گفت:

تو چرا این نوید گندا خلاقو تحمل میکنی؟ لاله به دورها نگریست و گفت: بابت رفتار امروزش اونم جلوی همه نمیتونم ببخشمش. هیچ وقت.

– تو که میخواستی بری بیرون بمن میگفتی که وقتی نوید به خونه زنگ میزدی جوری دست به سرش میکردم. خودمم نگران شده بودم. گوشیتم که خاموش بود.

– باتریش تموم شده بود. با مامانم بودم. و با یادار شیاموبه تنش سیخ شد.

– پس بالاخره اشتی کردی؟

– اوهم.

مینا با هیجان گفت:

فکر کنم نوید دوستت داره.

– به همین خیال باش. منواون فقط هم دیگرو تحمل میکنیم.

– نوید هیچوقت بدون تو غذا نمیخوره. امشب وقتی گفتم نمیخوری. بلند شد و گفت من میلی ندارم سیرم. در حالیکه نیم ساعت قبلش سر خدمتکارا غر میزد که کوا این غذا مردیم از گشنگی.

- این ساخته تخیله تو وگرنه اون فقط خودش دوست داره.

- پس چرا روی تو اینقدر غیرت داره و دعوات میکنه.

- دلیلش چیز دیگس.

- چیه؟

- اینکه اون می....

میان حرفای لاله همراه مینازنگ خورد. مینانگاهی به آن کرد و با ذوق گفت: لاله جون علی رضاس. و با عجله شب بخیر گفت و رفت.

او بلند شد حیاط تاریک بود و از پشت روشنایی بود لاله برگشت ببیند نور از کجاست که از پنجره ی روشن پرده افتاده شد. اتاق نوید بود. لاله سرش را از یخچال بیرون آورد. ناهار نخورده بود و پیاده روی هم کرده بود و گرسنه. در تاریکی غذا را داغ کرد. تند تند مشغول خوردن بود.

- لاله

از ترس غذا در گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد. نوید به سرعت لیوانی آب ریخت و به دستش داد.

- تو که انقدر گشنه بودی چرا ناز کردی و شام نخوردی؟

سکوت

- باشه. پس با هم میخوریم منم خیلی گشمنه.

- بر قو خاموش کن تایش تراز این آبرومون نرفته.

فصل دوم"

- یوسف کجایی جلسه دارما. عجله کن پسر. ویوسف با دسته گلی نزد نوید رفت.

- کی بود؟

- نمیدونم نوید خان. فقط اینارو داد گفتن مال لاله خانمه. نوید با گل به داخل رفت.

- نوید خان جلستون دیر نشه.

- زنگ بز کنسلش کن. لاله..... لاله بیای اینجا کارت دارم. همانطور که از پله ها پایین می امد گفت:

چیشده؟

نوید گل هارا بوییدوروبه لاله گفت: تقدیم شما... گل های قرمز لاله. اما معلوم نیست از طرف کیه فکر کنم خودت فهمیده باشی.

ویدا آنروز مهمان بود. از روی مبل بلند شد و به طعنه گفت: نوید میبینم راه افتادی. واسه همسرایندت گل میاری. خبریه؟

- نه خواهر خبر آپیش ایشونه. وبه لاله اشاره کرد.

- من نمیدونم کی اینارواورده.

- خوبه. دیروز بی خبر رفتی دد. حالام که گل براتون میفرستن. خیلی خوبه. مینا: داداش بین کارت می لای گلانیست. چقدرم خوشگلن مثل خودت لاله. نوید کارت می رایپدا کرد. انراخواند. اخم هایش درهم رفته بود. گلهارا با خشونت پرت کرد و به طرف لاله رفت. لب باز کرد که حرفی بزندانگاهی به خوانواده اش کرد و بی هیچ حرفی دست اورا گرفت و به بالا برد. اورا به اتاق خودش برد. در را بست و با چشمای به خون نشسته اش به لاله خیره شد.

- میشه دستمو ول کنی؟ اولامنوتونا محرمیم دوما دردم گرفت. با صدای بم دارش گفت:

اگه یه نامحرم واست گل بفرسته چی؟ بگیری اینوبخون.

لاله مشغول خواندن شد:

برای زیباترین گل. لاله ی عزیزم

از طرف دوست و همبازی کودکی ارشیا

ارشیا؟ چطور به ذهن خودم نرسید؟ ضربان قلبش همچو گنجشک تند تند میزد. نوید سعی

کرد فریاد نزنند: ارشیا کیه؟ هان؟

- چرا باید به توجواب بدم؟ هر وقت نسبتی پیدا کردیم باز پرسیم کن. جناب. خواست از اتاق بیرون برود که نوید بازویش را گرفت. تهدید امیز گفت: هواستو جمع کن. اگر دست از پا خطا کنی یا منو دور بزنی بدجوری پشیمون میشی خانومی.

لاله دستش را به عقب کشید و در را محکم کوبید.

اخر هفته بود. لاله و مینابه باغچه را آب میدادند و صدای خنده هایشان سکوت حیاط را شکسته بود. همانطور که جک تعریف میکردند و میخندیدند که صدای ماشین نوید آمد.

– مینا نوید آمده؟ مینا متعجب گفت:

نمیدونم! نوید از ماشین پیاده شد و در دست راننده اش یوسف دسته گلی بزرگ و شیک بود.

– سلام داداش. امروز زود اومدی؟

– نا سلامتی مهمونی دعوتیم باید آماده میشدیم. منظورش مهمانی بازگشت ارشیا بود که بغیر از فاطمه خانم و مجید لاله و نوید هم دعوت بودند اما لاله شرم از دیدار با ارشیا داشت و گمان نمیکرد که نوید هم خواستار شرکت در آن مهمانی باشد. شیرآب را بست و به سمت نوید رفت.

– کدوم مهمونی؟

نوید با طعنه گفت: دوست و همبازی دوران کودکی. مشتاقم ایشون زیارت کنم.

– ولی ماهیجان میریم.

– مادعوت شدیم و دور از ادب بی عذر موجه نریم برو آماده شو بریم اول میریم دنبال مامانت اینا بعد با او نامیریم. لاله به دنبال بهانه بود: ولی من لباس ندارم.

– عوضش مینا کلکسیون لباس داره از اون بگیر. مینا خندید و گفت: داداش لباسای من تو تن لاله گریه میکنه. نوید با بدخلقی جواب داد: بهتر. حتما باید لباس جذب تن باشه؟ مینا دیگر سکوت کرد. لاله: موها موچیکار کنم؟

– ای بابا. لاله ایرادای بنی اسرائیلی میگیریا. خودت یکاریش بکن دیگه.

– من عمرا پیام...

هوا ابری بود اما باران نمی بارید. لاله در ماشین نوید بود و از لجش عقب نشسته بود. نوید گهگداری از آیین به او نگاه میکرد. کلافه بنظر میرسید و در آخر هم طاقت نیاورد.

– حالا خوبه سر کاروبه زور آوردیم انقدر بزرگ دوزی کرده. و از جعبه مقابلش دستمال کاغذی در آورد بسمت او گرفت و گفت: بگیر اون لباتوپاک کن. عروسی که نمیری. لاله که قهر بودنه حرفی زدونه دستمال را گرفت فقط پنجره را باز کرد که سوز سردی به داخل هجوم آورد.

– ببند اون پنجره رو دختر خوب. سردها.

لاله با حرص زیر لب طوریکه نوید نشنود گفت: بدرک. الهی از سرما بمیری من راحت شم.

نزدیک خانه ی پدری لاله بودند که نوید گفت:

من رانندت نیستم بیاجلوشین. باز زیر لب گفت:

بدبخت لیاقت اینم نداری.

– خل شدی؟ با خودت حرف میزنی؟ و باز لاله زیر لب فحشی نثارش کرد. ماشین را پارک کرد و قبل از اینکه پیاده شود گفت: ماشین تو کوچه جانمیشه من میرم دنبالشون. توام اون اخماتو باز کن نمیخوام خانوادت بفهمن ما حرفمون شده. سکوت نوید عصبانیت خود را سردر خالی کرد و آنرا محکم بست. لاله اینبار بلند گفت: دیوونه، با درم دعوا داره. یدفعه در باز شد و نوید به داخل خم شد و گفت: چیزی گفتی؟ لاله با کلافگی گفت: نه. برو دیگه.

– هه. فکر کردم زبونتوموش خورده... آسمان غرش کرد و رعد برق شدیدی زد لاله که همیشه از رعد و برق میترسید با حالت زاری گفت: نوید جون تو رو خدا نرو و ایسا. یانه صبر کن منم بیام. نوید با شیطنت گفت: سر کار کاظمی منو تو نامحرمیم خدارو خوش نمیاد پیش هم باشیم. و بابد جنسی در رابست و رفت. فاطمه خانم برگشت و به دخترش که بابخار پنجره ماشین نقاشی میکرد نگاه کرد.

– دختر مامان. چیشده حتما باز بانوید خان دعوات شده؟ لاله که تعجب کرده بود گفت:

چی؟! نوید خان؟

– یواش تر دختر میشنوه. بله چه اشکالی داره؟ منو بابات داره کم کم ازش خوشمون میاد. مگه ندیدی چه با احترام باهامون رفتار کرد؟ تغییر کرده. مثل قبلنا که عارش میشد با ما حرف بزنه نیست.

- تبریک میگم! منکه دیگه تحملم تموم شده. بازوروتهدیدمنواورده. فقط دو ساعت لباس پوشیدن من طول کشید. بسکه ایراد گرفت. نه این تنگه. این دیگه چیه بالاش بازه. برو اینو دربیار خیلی زندهس. رنگش تو چشمه. کم مونده بود با لباس کفن منو بفرسته. فاطمه خانم بامحبت گفت: آقاس به خدا. ببین چه با بابات گرم گرفته.
- ولش کن یه تختش کمه. راستی من استرس دارم. چجوری بارشیا روبه رو شم؟
- گوش کن ببین چی میگم. نزارمردم برات حرف دربیارن توالان یه زن بیوه ای...
- مامان من از این کلمه بدم میاد. مافقط سه ماه عقد کردیم. دیگه انقدر گندش نکن.
- اخه بزار حرفم تموم بشه بعدش منطقی کن. تونامزد داری بارشیا مثل پسر دوست بابات رفتار کن. نگاهش رابه خیابان خیس دوخت وگفت: آخه بعداز اون همه خاطره چطوری؟ به مادرش نگاه کرد و ادامه داد: شماهامیدونستیدقراره برگردن ایران؟
- اره علی اقا از قبلش به مجید گفته بود ما حتی روز پروازشم میدونستیم.
- پس چرا چیزی بمن نگفتین؟
- هم تو باهامون قهر بودی هم دیگه اونو فراموش کرده بودی.
- مادرو دختر چند وقت هموندیدید؟
- خیلی وقت نیست. اما مثل اینکه شما و دو مادتون خیلی وقته. چی میگید؟
- اول شما بگوچی چی میگید؟
- نخیر. زنونس.
- پس ماهم نمیتونیم بگیریم. اخه مردونس. و خودونوید زدند زیر خنده. فاطمه پشت چشم نازکی کرد وگفت: نوید خان نرسیدیم؟
- چرا. آقا مجید این خونس؟
- اره پسر همینه. لاله هم از رفتار مادر و پدرش تعجب کرده بودو هم میخواست هرچه زودتر یارقدمی اش را ببیند.

منزل بزرگ کیانی نسبتا شلوغ بود. اما به محض ورودشان تا آن لحظه ارشیا نبود. مجید نوید را با دوستانش آشنا میکرد و خانمش به خانم کیانی کمک میکرد. حسی یاندایی اورابه بالا میکشاند. بدون اینکه کسی متوجه شود به بالا پشت بام رفت. به یاد چندین سال پیش افتاد که عموعلی عین همین مهمانی را برای رفتن ارشیا گرفته بود. دل هر دویشان خون بود. به بالا پشت بام رفتند و ارشیا گل سینه ای زیبا به او داده بود که نشانه ای باشد و لاله خود نویسی به عنوان یادگاری به ارشیا هدیه داد. همانجا بود که سوگند خوردند به انتظار هم بمانند. و لاله میخواست به انجا برود اما دلیلش را نمیدانست. شاید برای هواخوری و شاید برای تجدید خاطرات. در باز بود پایه انجا که گذاشت شخصی را دید که پشت به او ایستاده و زیر نم باران به نمای تهران نگاه میکرد..

لاله به او نزدیک شد مطمئن بود که او ارشیا است. صدای پاشنه کفشهایش ان سکوت عذاب او را میشکست. در چند قدمی اش ایستاد سرش پایین بود جرئت نگاه کردن را نداشت. ضربان قلب هر دو تند میزد.

بالاخره ارشیا سکوت را شکست: میدونستم میای.

با صدای لرزانی جواب داد: اما من شک داشتم بیای.

– مبینی که او مدم. و خیلی آرام برگشت. لاله سرش را بالا آورد. هر دو بهم خیره شده بودند. باورشان نمیشد آن جوان های پیش رویشان همان کودک های گذشته باشند.

– چه بزرگ شدی لاله...

– خودتون مبینی؟

ارشیا بعد از چند ثانیه گفت:

– این بود اون قولوقسمی که خوردیم لاله؟ لحنش رنجیده بود. لاله سرافکنده جواب داد:

– ما اون موقع بهم عادت کرده بودیم که با عشق اشتباه گرفتیم.

– نه. اینا بهونست. ازت ناراحتتم. این سهم من نیست. هست؟ لاله بغضش گرفته بود اما واقعا در قلبش عشقی به او نداشت.

– مهندس. انقدر باورت دارم که میدونم باهیچ زن دیگه ای نبودی. ولی اشتباه کردی...

– اره نباید به شما دخترا اعتماد کرد. ولی میبخشمت چون هنوز دوستت دارم تو بد کردی باهام
اما بازم میبخشمت. لاله باورش نمیشد که ارشیا هنوز او را دوست داشته باشد و سخت
ترازان، بخشش. میدانست دیگر بیشتر به او مدیون است.

– لاله خیلی باهات حرف دارم... ببین نگاه کن من هیچوقت این صدفواز گردنم در نیوردم. هنوز اون
عروسکت رو که بهم دادیش رو دارم. خود نویست که ۱۱ سال پیش همین جابهم دادی
رو دارم. میبینم صدف همراست نیست. شنیدم همه عکسامو آتیش زد. قلب منو هم آتیش زد...
– بسه دیگه. وبالا پشت بام راترک کرد اما قبل از اینکه خارج شود ارشیا داد زد: اما اینوبدون من ترو
پس میگیرم...

نبود که نبود. هرچه اطرافش را در جست و جوی لاله گشت او را نیافت.

– من الان برم میگردم.

واز جمع مجید و دوستانش دور شد کنار فاطمه که رسید او را صدا زد. – چیزی شده نوید خان؟

– فاطمه خانم شما لاله رو ندیدی؟ هرچی میگردم نیست.

– نگران نباش اون دوران بچگیش رو اینجا گذرونده... اها اوناش داره میاد. لاله نزدیک که
شد فاطمه به جمع دوستانش باز گشت.

– کجارفته بودی؟ –

حتما باید واسه دستشویی رفتنم از تو اجازه بگیرم؟! نوید سری از روی تاسف تکان
داد و او را تنها گذاشت. لاله بغضش گرفته بود اما آنجا جای گریه کردن نبود.

اقای کیانی ارشیا را به نوید معرفی کرد. ان دو مشغول صحبت بودند در مورد کاو و تحصیل که بحث به
دوران کودکی رسید:

– یادش بخیر منو لاله روی همه ی درختهای این خونه اسمامونو نوشتیم.

– راستی بابت گلهای زیبایی که فرستادین ممنون.

– خواهش میکنم. قابل لاله رونداشت. وبالحن اخطار دهنده ای ادامه داد: به هر حال اون گمشده ی منه.

نوید بالبخند گفت: شاید. ولی اون الان نامزد منه.

– میشه بعضی وقتا چیزایی رو که از دست دادی دوباره به دست بیاری. خیلی جدی جواب داد:

گذشته ی تو لاله اصلا برام مهم نیست. ارشیا هم با جدیت گفت: اما برای من خیلی مهمه. توام بهتره قبل از اینکه با شکست میدون رو ترک کنی کاملاً دوستانه چیزی رو که مال تونیست رو بزاری سر جاش و به زندگیت برسی.

– پس دنبال مبارزه ای؟

– اگه عقب نکشی...اره. مجبورم به مبارزه.

– من کسی نیستم که ببازم.

– میبینیم نوید خان.

وازاو دور شد. آن گوشه سالن لاله از آغاز گفتوگو تا پایان حرفهای نوید و ارشیا انها را زیر نظر گرفته بود. که سنگینی نگاهی را به خود حس کرد. سرش را بالا گرفت و دختر جوان و زیبایی را دید. دختر لبخند زد و گفت: میتونم کنارت بشینم؟ لاله با اینکه از لحن دوستانه او تعجب کرده بود قبول کرد.

– اوووم ساکتی؟

– به جانمی یارم!

– ولی من تو رو توی همون نگاه اول شناختم.

سکوت

– نشناختی؟ من مهسام.

– خوشبختم. مهسا با سردرگمی اورا نگاه کرد با این حال خود را از تا نیانداخت.

– تبریک میگم. نامزدیتو میگم. جذابه. تو همیشه خوش شانس بودی.

- توچی؟ هنوز ارشیا رو دوست داری؟
- خب...اره.
- هنوز منوبه چشم رقیب میبینی؟
- من تو رو هیچوقت به چشم رقیب ندیدم اونخواهم دید.
- نمیدونم.....
- مثل اینکه حالت زیاد خوب نیست. لاله بسمت او خم شد و گفت: حاله من مهم نیس. به ارشیا حرف دلتوبزن.
- بی فایدس.
- امتحانش که ضرری نداره.
- فقط به اندازه ی شکستن غرور من.
- یعنی جرئتشونداری.
- هر طور دوست داری فکر کن. خوشحالی اون برام مهمه و هیچ چیزی به اندازه ی داشتن تو نمیتونه اونو خوشحال کنه.
- بابغضی که در گلو داشت گفت: نه. آه نباید برمیگشت. نباید...نباید.
- ولی اون بخاطر تو اوامده.
- حس اونموقع یه حس زودگذر بچگانه بود.
- هرچی که بوده. اصلا هست کسیکه دوستش داشته باشی؟
- من خوشبختم...
- دروغ هم بهت نمیاد. مطمئنم نامزدت رو هم دوست نداری. باچشمانی به اشک نشسته به اونگاه کرد بعد از سکوت طولانی گفت: ماحرفای همو خوب میفهمیم. خندید و ادامه داد: برعکس بچگیامون. مهساهم خندید. شماره اش ر ا به لاله داد تا هرگاه بهم نیاز داشتند تماس بگیرند.

دوباره در زداما صدایی نشنید.

- لاله این دره وامونده روباز کن. در باز شد و لاله با چشمانی خیس روبه روی مینا پدیدار شد.
- ای بابا تو کجایی دختر؟ زیر پام علف سبز شد. بینم گریه کردی؟ بی هیچ حرفی به داخل رفت میناهم به دنبالش.
- میشه بگی پیشده؟ حالت خوبه؟ نکنه قرصا تو نخوردی؟ نوید چشه؟ اون دیگه چرا دپرسه؟ مهمونی رفتین یا عزا؟
- لاله کلافه وبی حال گفت: اه چقدر شلوغ میکنی. چیزی نشده. خوبم. با احتیاط گفت: ارشیا پیشده؟
- گمونم این دفعه تو باید به درد و دلام گوش بدی. / به جعبه در دست مینا اشاره کرد / این دیگه چیه؟
- راستش مال توء. چند وقت پیشا که اومدی خونمون زندگی کنی یادته گفتیم چیه گفتی خرت و پرت. دادیش به من که بندازمشون دور امانگهشون داشتم. لاله جعبه را گرفت و دران را باز کرد. درونش همان گردنبند صدفی بود. عکس دوران کودکی. ماشین اسباب بازی کوچک و یک گل سینه که نگین هایش برق میزد.
- میدونی مینا ایناهمش یادگاریای ارشیا س. باید بدم به خودش.
- فکر میکنی درسته؟
- چی؟
- همین پس دادن هدیه دیگه.
- دلیلی نداره پیش من باشه. بلند شد به سمت پنجره رفت و بگونه ای که انگار با خود حرف میزند شروع به صحبت کرد: همه فکر میکردن دوره ای که افسردم بخاطر دوری و دلتنگی از ارشیا س اما اینطور نبود من میدونستم رفتنش هماناواز دست دادنش هم همانا. من داشتم حسم رو تو قلبم میکشتم. با خودم میجنگیدم. همه عکساشواتیش زدم همون یدونه رونگه داشتم. ولی الان ارشیایی برام وجود نداره... مینا بلند شد از پشت لاله رویغل کرد. لاله برگشت و هردو در اغوش هم گریه کردند. بی صدایگریستند انقدر که گویی اشکی دیگر برای ریختن ندارند.

لاله داشت از پله ها بالامی رفت که مینا کنارش آمد دستش را گرفت و تند او را بالا برد. به گوشه ی سالن رفتند. یواش گفت: خری چهار ساعته دارم... حرفایش را ادامه نداد زیرا شیما از انجا رد شد. وقتی که مطمئن شد کاملاً رفته گفت: خری چهار ساعته دارم سر میز بهت نشونه میدم؟ اونوقت تو مثله بزا منو نیگا کن؟

- حالا پیشده مادر شوهر؟

- وا خاک عالم. کجا اخلاق من مثل مادر شوهر امیمونه؟ هان؟؟

- هستی خوبم هستی. اونم از نوع فولاد زرهش.

- بسه بسه. واسه من دم در آوردی؟

- حالا بگو چیکارم داشتی؟ تو خنگی یادت میره.

- آهان. داشت یادم میرفتا. امشب بدون اینکه توو داداش نوید بدونید خان عمو میاد شما رو نامزد کنه و روز عروسی رو مشخص کنه.

- چه غلطا...

- گمونم واسه منم نقشه کشیدن. زنداداش تر و خدادر مورد علی رضا باداداش حرف بزندن.

- باشه

- قول دادیا.

- خب برو گمشود یگه...

(فصل سوم)

- چه غلطی میکنی؟ زیر پام علف سبزشد... بدود یگه.

- تکون نخور. بد همیشه ها.

- حالا هر کی ندونه فکر میکنه استاد فرشچیان!

- توهمینشم بلد نیستی پشت کنکوری.

- گردنم درد گرفت همیشه صافش کنم؟

- نه .

- همیشه پیام ببینم؟

- نه.

- همیشه برم یجایی لاله؟ زودمیاما.

- نه.

- خب دست شویی دارم. برم؟

- نه.

- داره میریزه.

- اخراشه مینا.

- تشنمه دهنم کف کرد.

- خب کمتر حرف بزن.....بیا ببین تموم شد.

مینا از جلوی درخت به کنار لاله آمد. کاغذ را باشتاب از دست لاله قاپید. بادقت به طراحی چهره اش که قرار بود لاله بکشد بود نگاه کرد و رفت.

- این دیگه چیه؟

- چشمه؟

- دماغموگنده کشیدی...

- دماغتوگنده هس.

- خیلی نامردی.

- مگه دروغ میگم؟. وبلندبلندخندید.

– باشه باشه دارم برات. به من میخندی؟ زنداداش من این نقاشی رومیخاستم بدم علیرضا. اونوقت تو کاریکاتور منو کشیدی؟ نگو چرا بعضی اوقات ریزریز میخندی یا؟

– واقعا که به هنر تو همین نکن. علیرضا هم خیلی دلش بخواد.

– اقا علیرضا

– داش علی. داش علی. داش علی....

شیطونی هر دو گل کرده بود مینا بادمپایی به دنبال لاله افتاد. لاله بدو بدو میگرد و خود را به شیراب رساند شلنگ که به ان وصل بود را به سمت مینا گرفت. مینا فرار کرد. لاله شیراب را بست. مینا نبود به جستجویش حیاط را گشت به کنار استخر که رسید کسی از پشت او را هل داد و در استخر افتاد.

– نمی خواد بستری بشه یا شب اینجا بمونه؟ دکتر جوان دست به دور گردن دوستش انداخت و گفت:

لازم نیس نوید جان یه سرما خوردگی مثل بقیه فقط یکم شدید تر.

– یکم؟

– اره یکم با اون آمپولی که من زدم فردا پس فردا خوب میشه. ولی نوید خودمونیم عجب نامزد شیطونی داری باید مواظبش باشیا. بروی چهره ی خسته نوید لبخندی نشست و به فکر فرو رفت.

– نوید چی شده؟

– هان... چی گفتی؟

– یه اتفاقی افتاده که انقدر تو خودتی.

– نه بابا چیزی نیست.

– فکر میکردم تنهامحرم اسرار منم مثل اینکه اشتباه میکردم.

– چی بگم؟ راستش امروز پدر اون پسره ارشیا آمده بود شرکت منم کنجا و شدم و پشت در گوش و ایستادم. داشت با خان عمو حرف میزد می خواست باز بون نرم و پوز کله گندگیش دختر دوستشواز

- رسومات مارها کنه. اخه این کیانی هم یکی از سیاستمداراس. باورت میشه خان عموتسلیم شدوگفت اگه من قبول کنم لاله واسه اون. منم اب پاکی رو رودست پدره ریختم.
- خب اینهمه خودخوری دیگه برای چیه؟
- نوید از روی صندلی بلند شد و بطرف پنجره رفت.
- قبل از اینکه اون بره خارج لاله بهش قول ازدواج داده بود. خیلی سخته خیلی سخت.
- فکرشم نکن هر کسی ممکنه هر گذشته ای داشته باشه. اما درمورد ازدواجت بهتر نیسی.....
- نه نه. ماقبالابه اندازه کافی صحبت کردیم.
- مینابدون اینکه در بزندوار اتاق دکتر شد.
- دختر به تو یادندان وارد میشی اول در بزنی.
- ببخشید اصلا حواسم نبود.
- دکتر فتوحی: فدای سرتون مینا خانوم. چه خبر؟
- اگه درمورد درسه که باید خدمتتون عرض کنم بقول لاله هنوز پشت کنکوریم. خدا کنه امسال اون رشته ای که میخوام قبول شم.
- حتما. اگر کمکی از دست من برمیاد دریغ نمیکنم.
- مرسی. اتفاقا چندتا....
- دکتر فتوحی به اوژانس دکتر فتوحی به اوژانس.
- دکتر به سرعت گوشی پزشکی رادرجیبش گذاشت و روبه مینا گفت: - معذرت میخوام پیجم کردن. انشالله دفعه بعد. سلام به خانواده برسونین و شما هر وقت...
- نوید: ای بابا برو دیگه. مرد بد بخت.
- وقتی فتوحی رفت نوید به خواهرش گفت:
- چیکار داشتی نیوتن؟

- نیوتن بازیه دانشمند بود و چیزای کوچیک یادش میرفت ما که هنوز به فوق دیپلم خشکی هم نداریم.

- لاله بهتره؟

- اهان یادم اومد. لاله سرمش تموم شده هی غرمیزنه که حوصلش سررفته.

نوید کاپشن چرمش را در آورد و به روی شانه های لاله انداخت. لاله عطسه ای کرد و سوار ماشین شد میناهم به کنارش. نوید در سکوت رانندگی میکرد و مینامدام حرف میزد.

- زنداداشم لاله جونم ببخشید غلط کردم. اصلا چیز خوردم خوبه؟ من فردا میرم خودمومیندازم تودریا. البته باید ببخشی، چون داداش نوید انقدر دعوا م کرد که نزدیک بود تو بیمارستان جلوی اون همه ادم یه کار بدی تو شلوارم بکنم. حالا ببخشیدی؟ لاله چند سرفه پی در پی کرد و با صدای ضعیفی گفت: اره بخدا ببخشیدم. حالام ببنداون زیپ دهنتمو.

مینا انگشتش را به حالت بستن زیپ به روی لبانش کشید. به چهارراه که رسیدند پشت چراغ قرمز بودند. نوید از آینه به لاله نگاه کرد که نگاه او را متوجه خود دید. فکر کرد لاله زود نگاهش را میدزد اما او برخلاف همیشه از آینه در چشمانش خیره شد. نگاه یکی کنجکاو و نگاه دیگری پراز سوال که چرا به ارشیا قول داده بود؟ آیا هنوز او را دوست دارد؟ لجبازی های او بخاطر علاقه اش به ارشیا بوده؟

- داداش نوید اهنگ نداری بزاری؟ دلمون پوسید.

- ای بابا. مگه توزییتونبستی؟

- چرا داداش بستم اما باز شد. زیبای این دوره زمونه قلابیه باید دکمه بخرم. اهنگ
بزار. نوید سری تکان داد و گفت: اهنگ میخوای اره؟

- خب چرا اینجوری نگام میکنی؟ باور کن واسه شما گفتم که با اهنگ صحنه رمانتیک تر باشه. هر چند با وجود سرخر که همیشه. وبه خودش اشاره کرد. نوید و لاله با صدای بلند خندیدند.

لاله روی تختش دراز کشید. نوید پتورارویش انداخت. نوید در حال خواندن زمان داروها بود و لاله هنوز بانگاه کنجکاویش به چشمان او خیره شده بود. کلافه شده بود نفسش را فوت کرد و گفت: خبریه؟ امشب خیلی هیز شدی؟ لاله که خیلی بهش برخورد بود اخمیش را درهم برد و باز با پرویی تمام به او نگاه کرد. نوید داروها را کنار گذاشت و خیلی جدی به او نگاه کرد و به یکدیگر مینگریستند. لاله خنده اش گرفته بود و تحملش بی ثمر بود و یک دفعه با صدای بلند زیر خنده زد. نوید هم آرام خندید و گفت:

یواش تر الان همه بلند میشن، فکر میکنن چه خبره.

– اقا قبول نیسی بیار دیگه.

– اینو چه خوشش آمده! آخر شبی بازیش گرفته. بگیر بخواب.

– اصلا نخواستیم شب بخیر.

– شب بخیر راستی امشب وقت نشد. فردا یادم بنداز کارت دارم. مدام اینور و انور میگردم اما خوابش نمیرد. چشمان نوید از جلوی چشمانش محو می شد. لاله همیشه در چشمان نوید فخر فروشی میدید اما آن شب غم در عمق چشمانش فریاد میزد. خیلی کنجکاو شده بود که بدانند در سر چشمه آن غم چه چیزی وجود دارد. چقدر این نوید نافذ بود.

تازه از خواب بلند شده بود که از طبقه ی پایین سروصدا را شنید.

– من نمیزارم دخترم با مادر شوهرش زندگی کنه.

شهین بانو: من همین یدونه پسرم برام مونده. میخوان اینم ازم بگیرید؟

فاطمه: نکنه مبین خدایا مرزو ما کشتیم که اینطوری حرف میزنید؟

– بله. پس چی؟ مبین م آزارش به یه مورچه هم نمیرسید خاطر خواهای دختر شما پاره ی تنمو پیشکش خاک کردن.

بسمت عسلی رفت عکس مبین را روی سینه اش گذاشت و های های گریه کرد. لاله روی پله ایستاده بود و روبه رویش رامسوخ شده نگاه میکرد. مینا بطرف مادرش رفت و آرام گفت:

مامان تو رو خداتمومش کنی دلاله اومده. اینجاس یوقت دیدی دوباره حالش بد شد. میخوای کار دستمون بدی؟

شهین بانونگاهی به لاله کرد و دیگر همه بخاطر او به مشاجره خاتمه دادند. غروب که نوید آمد با خبرش همه را غافلگیر کرد و او خانه ای نسبتاً بزرگ نزدیکای شرکت خریده بود. فاطمه خانم که خوشحال شده بود گفت که جهاز لاله رابه خانه ی جدیدشان میفرستند.

هرگاه دلش می گرفت به قلم و کاغذش روی می آورد در حال کشیدن جهنم بود با قلم های قرمز آتش میکشید و آتش.

مینا بدون در زدن وارد شد. لاله عطسه ای کرد و گفت:

باز تو اینجارو با طویله اشتباهی گرفتی؟

- جایی که تو توش باشی غیر از طویله اسم دیگه ای نداره.

- کجای دنیا رو دیدی که بغل طویله اتاق پرنسس باشه؟

- با این حساب حتما اتاق من گاوداریه؟

- شاید.

مینا و سایلش راروی میز تحریر گذاشت.

- اینا دیگه چیه آوردی اینجا؟

لبه تخت کنار لاله نشست و سیبی از میز کنار تخت برداشت گازی بزرگ به ان زد.

- کوفت بخوری مینا. مثلاً آورده بودم بخورمش.

- اولاً من مهمونم تو که از ما پذیرایی نمیکنی باید خودم به فکر باشم دو مادکتر گفته میوه برات خوب نیس.

لاله بسرعت از بشقاب موز را برداشت و زیر بالشتش قایم کرد و گفت: حداقل این یکیونجات بدم. به شیکم تو همیشه اعتماد کرد.

– گداااا. راستی اون برکه رو اوردم باون دست خط خوشگلت یه شعر بنویسی میخوام قابش کنم.

– دست خط منو؟

– نخیر. شعر و میخام قاب کنم.

لاله هوس کرد کمی اورا اذیت کند.

– راستش بخواهی یکم گرون درمیاد.

– اوه. مگه میخوای آپولو هوا کنی؟

– باز به هنر تو همین کردی؟؟

– کشتی مارو با این هنرت. حالا خوبه فقط خط خطی بلدیا.

– خانم حداقل بزار خرت از پل بگذره بعد....

– غلط کردم. بیا بنویس دیگه.

لاله کاغذ را گرفت و شعر را خواند.

مروری تازه بر جانم افکند

آتشی دیگر بر خرمم زد

بغضی سوزان گلویم را میفشارد

غمی عمیق بردیواره ی دلم چنگ میزند

مهرم بر مهرش را نادیده میگیرد

مهمترین معشوقم تنها میگذارم

عشق مقدسم ناکام می ماند

دگر تبسم بر من چاره نمیشود

و این پایان عاشقیست

این عشق دگر دگران عشق نمیشود (نویسنده)

لاله قلم را برداشت روی کاغذمقابلش شعر را نوشت.

شعر را می نوشت و بی دلیل اشک می ریخت اشکهایش بر روی کاغذ می ریخت و یکی دو جای آن جوهر را پخش کرده بود. تمام که شد دستی به صورتش کشید نگاهش به برگه افتاد با شرمندگی گفت:

معذرت میخوام. الان یکی دیگه مینویسم.

– نه زنداداش. اینجوری خیلی قشنگتر شده. راستش این شعرو علیرضا برام خونده. لاله آمد حرفی بزند که صدای در اتاق اجازه ی آن کار را بهش نداد.

– کیه؟

نوید: منم. پیامتو؟

مینا سریع بلند شد و سایلیش را برداشت در و باز کرد.

– شب بخیر داداش.

– چرا میری؟ مزاحم شدم؟

– نه داشتم میرفتم. مرسی لاله.

نوید درو بست صندلی را عقب کشید و روی آن نشست.

– او مدم در مورد اون پسر حرف بزدم.

لاله با صدای لرزانی پرسید:

کدوم پسره؟

– همون خواستگار مینا.

نفس عمیقی کشید و گفت:

خب؟

– به درد مینا نمی خوره.

- چرا؟

- پسره ادم حسابی نیست دخترای پولدار و تیغ میزنه و از دخترای ساده سواستفاده میکنه.

لاله ناباورانه زمزمه کرد:

_____ه!!!

-آره. دیگه نفهمم مینا با این پسر س!

- شاید میخواد درست بشه اخه بهش پیشنهاد ازدواج داده.

- چه ساده ای. اگه اینجوریه چرا دیروز دختره سوار ماشینش شد؟

- بی چاره مینا. چه آدمای حیوون صفتی پیدا میشن.

نوید بلند شد و گفت:

فکرشونکن. خوبه حالا فهمیدیم. و خیلی سردخدا فظی کرد در را که باز کرد مینا را دید با چشمانی که

از گریه سرخ شده و چهره ای رنگ پریده. مینابه اتاقش رفت و در را محکم بست.

لاله آمد جلو و بانگرانی گفت:

فهمید اره؟

- اینطور به نظر میرسه.

- من برم پیشش.

- نه الان تنهایی برانش بهتره. اینم عاقبت استراق سمع و این جور دوستیا.

"فصل چهارم"

روزها از پس همدیگر به سرعت میگذشت ارشیا ساکت شده بود و کمتر حرف میزد. چند روزی مانده به

عروسی، بالاله قرار گذاشت و لاله هم بدون مخالفت قبول کرد. صندلی یکی از میزهای دونفره

را عقب کشید و روی آن نشست گارسون به سمتش آمد.

- چیزی میل دارین اقا؟

- خیر فعلا منتظر میمونم.

گارسون که دور شد لاله را دید که وارد شد. شلواری مشکی با مانتوزرشی پوشیده بود با شال قهوه ای که به پوست روشنش می آمد.

وقتی روبه رویش نشست خود را جمع و جور کرد و صاف نشست:
- سلام.

- سلام چطوری جناب مهندس؟

- بد نیستیم.

گارسون به میز آنها نزدیک شده و قهوه تلخ سفارش دادند.

- خب مهندس چه خبرا؟

- شما عروسی دارین. خبرا پیش شماست.

- من میگم بزن تو کار ساخت وساز.

سکوت

- راستی خاله سپیده چطوره؟ عموعلی؟

- خوبن.

- دختر خالت چی؟ مهسا بزرگ شده خیلی خوشگل شدها.

- نه به اندازه ی تو.

- خیلی بهم میان.

- دقت نکردم.

- خب این دفعه بیشتر دقت....

- لاله من نگفتم بیای اینجا در مورد مهسا حرف بزنیم.

لاله حرفی نزدویی تفاوت از شیشه به مردمی که در حال گذر بودند نگاه کرد و با خود فکر کرد: خوشبخت ترین این ادما کیه؟

ارشیا از سکوت بهره برد. روی میزخم شد و گفت:

لاله فکر نمی کردم به این زودی تسلیم بشی. اون یارو لیاقت تو رو نداره. لاله تو رو خدا با سرنوشتت اینطوری بازی نکن.

- سرنوشت دست مانیس. مگه خودت همیشه اینونمیگفتی؟

- پس خدا واسه چی بما عقل داده؟ بعضی چیزا به انتخاب خودمونه. بعضی اوقاتم خدا برای امتحان بندهاش می سپره دست خودمون.

- ارشیا همه چیز تموم شده. تو چرا متوجه نیستی؟ چه بخوای چه نخوای باید اینو قبول کنی.

ارشیا چیزی نمی گفت فقط لاله رانگاه می کرد. بعد از مکث کوتاهی با ذوق گفت:

لاله تو گفتی ارشیا.... تو بعد از اینهمه سال دوباره منو به اسم صدا کردی.... درست همونجوری که قبلن اصدام می کردی.

لاله توفیق بگواره بین چیکار میکنم. نو کر تم بخدا. توفیق دستتو بزار تو دست من. نمیزارم دست هیچ بنی بشری بهت برسه.

گارسون به میز نزدیک شد و قهوه ها و کیک را گذاشت مقابل هر دو سپس دور شد.

لاله کم کم داشت گریه اش می گرفت. با بغض گفت:

این حرف اخر مننه. پس خوب گوش کن. من پس فردا با نوید ازدواج میکنم. توام دیگه نه سر راهم قرار میگیری و نه گل میفرستی.

تو اصلا بعد از یازده سال اومدی چی میگی؟ سوگند خوردم که خوردم. من سوگند منو نوشکستم. الانم هیچ حسی بینمون نیس توهم بروپی زندگیت.

ارشیا بغضش را قورت داد و چشم در چشم لاله گفت:

میدونم نمیتونم فراموش کنم.

من دوران کودکیم ونوجوانیم رو با یدخترشیطونوخراب کارگذروندم.بعدا فهمیدم عاشقش شدم اونم دوسم داشت.

من بایدبرای تحصیل میرفتم المان که ای کاش نمیرفتم. نمیتونستم برم اماوقتی اون دختر شیطون بهم گفت دوسم داره.فراموشم نمیکنه. قسم خوردبه انتظارم میمونه تونستم برم.

من یه جوون بودم ودخترای زیادی دورورم بودن امابه هیچ کدوم اعتنا نکردم. یازده سال اونجا بودم. یازده سال اونجادرس خوندم و توی این سالهایارم ازفکراون دختر کوچولوی بامزه غافل نشدم.خونم پرازعکسای اون بودهر روزگل میخریدم. گل لاله.خونم بوی عطراونومیداد.

برگشتم فقط به امیدوعشق اون دختر کوچولو.

حالااون دختر کوچولوجلوم نشسته وتوچشمام نگاه میکنه و میگه دوسم نداره.ازیه سوگندشکن این حرف بعیدنیست.

امالاله خانم،گلم فدای اون چشمات فدای اون دستای هنرمندت تو مدیون منی.مدیون این سالها.مدیون عشق ناکامم.

حرومت نمیکنم امابدون زیردین منی.

دوقطره اشکی که روی گونه هایش بودرپاک کردازجیبش اسکناسی دراوردروی میز گذاشت وبدون نگاهی به لاله کافی شاپ راترک کرد.

- ماشالا ماشالا.مادرفدات بشه.یدونه ی من.خوشگل من.بچم شبیه الهه هاشده.الهی خوشبخت بشی.واشکههایش روانه گونه شد.

- مامان گریه نکنیددیگه.

ویدا:راستی لاله فکرکنم نویدبزاره همینجوری بیای.

- یعنی چی؟

- البته لباست خیلیم بازنیس.نمیدونم.شایدم چیزی نگه.

فاطمه خانم درگوش دخترش گفت:

داره از حسودی میتز که. یادم باشه اسپند برات دودکنم.

مینا داخل شد و روبه ارایشگر گفت:

انسی خانم ممنون. تشریف ببرید پایین و از خودتون پذیرایی کنید. حرفایش تموم که شد تازه نگاهش به لاله افتاد. جیغ بلندی زد و پرید بغل نوعروس زیبا.

- وای دیوونه خیلی خوشگل شدی حتی از گل خوشگلتر. ای وای داداش نوید بیرونه همه بیرون تانوید بیاد.

در زده شد و نوید به داخل آمد. عروس و داماد هر دو ساکت و ناراحت بودند گویی روز عزایشان بود نه عروسی. لاله حضم اتفاق دوروز پیش برایش سخت بود هنوز حرفای ارشیا در گوشش بود.

- لاله تونمیخواهی اینجوری بیایی که؟

- چه جوری؟

- من به این ارایشگر محترم مامان گفتم ارایشش کم باشه. این کمشه؟ مینا: اتفاقاً ارایشش غلیظ نیس.

- این لباس عروس کتی چیزی نداره؟ بیشتر شبیه... پوووووف، یه چیزی بنداز روشونه و بازوهات.

ویدا از یک ساک کتی سفید پراز نگیں در آورد به لاله داد و تنش کرد.

نوید: فاطمه خانم لاله چون یدونه دختر بوده هم زیادی ازاد بوده هم لوس. اگر من نمیگفتم شما نباید میزاشتین اینجوری میومد. فاطمه خانم خجالت زده گفت:

تو راست میگی پسرم.

ویدا: راستی داداشی با این چهره و قد و هیکل تو کت شلوار دامادی خیلی برازنده تر شدی.

لاله دلش میخواست با پاشنه ی کفشش به چشم های ویدا بزند که تحمل دیدنش رانداشت. نفسش رافوت کرد و گفت:

بریم دیگه حتما عاقد اومده.

ویدا با پوز خند گفت:

خیلی عجله داری لاله جان؟؟

اوبی اهمیت کنارنویدقرارگرفت ودست دربازویش انداخت برایش تعجب اوربودکه نویدنگاهش را ازوامیدزدد.

مراسم عروسی درخانه ی بزرگ الماسی ها باشکوه برگزار شد.همه چیزخوب بود بجزعروس ودامادیکه درعکس ها بزور لبخند میزدند.

ارشیاپدرومادرش را روانه عروسی تنهاعششش کرده بود.

میخواست فکرچشن رانکندو خودراسرگرم کند.همه ی خدمتکارامرخصی بودند.پابه اشپزخانه گذاشت دریخچال را بازکرد بتری اب رابرداشت مقداری ازانراخوردومابقی را روی صورتش خالی کرد.

روی مبل مقابل ال سی دی نشست انرا روشن کرداهنگی شاد گذاشت وصدایش راتامیتوانست زیادکرد.امافکروخیال رهایش نمی کرد.

لاله تولباس عروس چه شکلی شده؟حتماخیلی نازشده.حتما با تاج شبیه پرنسساشده.قربونش برم همیشه دوس داشت پرنسس باشه.حتمالان به ارزوش رسیده.

یعنی الان دستش تودست اون پسر یا دارن باهم میرقصن؟

کلافه شده بوددستی به صورتش کشیدکه دستش خیس شد.

اصلامتوجه نشده بود.کی گریه کرده بود!!!

بلندشده اتاقش رفت دررا که بازکردنگاهش به عکس های لاله افتاد.

باحالت جنون همه ی عکس هارا پاره کرده همه ی عطرو ادکلن های روی میزرا به زمین پرت کرد.به جلوی ایینه رفت به خودش نگاه کرد ودیوانه وارفریادزد:

اخر من چی ازاون کم داشتم لعنتی....خوشحالی؟اره؟بایدم خوشحال باشی وقتی منواونجوری خردکردی....خیلی نامردی. بدقول...

وبا برس ایینه راشکست.

به سراغ کشورفت ازان همه ی عکس های لاله را برداشت همچنین ان عروسک کوچک
و خودنویس را.

انهارا با خودبه بالا پوشت بوم برد. یکی از عکس هار ا برداشت لاله لباس چیندار قرمز پوشیده
بود. فندک رازدبه عکس واتش گرفت. بی اختیار گریه اش گرفته بود، تک تک عکس هارا
میوسید و دراتشی که افکنده شده بودمی انداخت.
عروسک کوچک و خودنویس هم دراتش انداخت.

دست به گردنش زدو آن بند را پاره کرد چند دفعه ای خواست صدف راهم در آتش بیاندازد
اما نتوانست. دلش نمی امد تمام یادگاریهای لاله اش را خاکستر کند.

انرا در دستش محکم نگه داشت بلند شد سرش را به اسمان بلند کرد و بادلی پر در دگفت:
خدایا خودت خوشبختش کن...

لاله چرخ زدوبه دروورش نگاه کرد. ازان کوه تهران خیلی قشنگ بنظر میرسید. بعد از پایان مراسم
لاله و نوید به خانه یشان رفتند خانه ای نسبتا بزرگ بود و با ساختی دوبلکس. نوید به لاله امر کرد که
لباسهایش را عوض کند می خواهد او را بجایی ببرد. وان کوه همانجا بود.
لاله روی تخته سنگی نشست و نوید را منتظر نگاه کرد.

نوید به جلوی لاله رفت او بلند شد. لاله متوجه شد دران تاریکی شب باز همان غم در چشمانش موج
میزند.

نوید بادستان سردش دستان سرد تر لاله را گرفت. بالحنی گرم گفت:
وقت نشد بهت بگم امشب خیلی زیبا شدی.

لاله آرام جواب داد:

مرسی.

- حیف حیف...

- نوید برای چی منو آوردی اینجا؟ اونم امشب؟

نویدپشتش رابه اوکرد به شهرنگاه کردوشروع کردبه صحبت صدایش لرزان بودوغمناک:
لاله من امشب اوردمت اینجاتا یه چیز یوبهت بگم. شایدولم کنی بری. شایدنفرینم کنی. شایدبگی
من چقدر خودخواهم. اما من اینجوریم.
بخدا قسم حرفایی که میخوام الان بت بگم قبلامیخواستم بگم اما یا نمی شدیا نمی تونستم بگم.
من نویدالماسی ۳۱ساله ازیه خونواده ی پولداروسنتی یه گذشته ای دارم که محکوم کرده نه
زندگی کنم ونه عاشق بشم. فعلاکه زندگی میکنم ولی کاش عاشق نمیشدم.
نُه سال پیش بود. باماشینم ازخونه بیرون امدم که برم دانشگاه که دیدم یدخترگریون و اشفته
سوارماشینم شدگفت:

اقاتوروخدا برو. این وحشیا الان منومیکشن. جون مادرت برو.

من نمیدونستم بایدچیکارکنم اما التماس ازچشمای اون دختر میبارید. منم با سرعت پامو گذاشتم
روپدال گازوازونجادور شدیم. یه پارک خلوت پیاده شدیم دختره داشت زندگیشو برام تعریف
میکرد، ازیه خونواده ی خیلی پولداربوده یدونه بچه دوسال قبلش پدرش تصادف میکنه میمیره
وعموی ناتیش اونوحمایت میکنه.
تواون مدت حادثه های خطرناکی برایش پیش میادبعدمیفهمه که عموی ناتیش میخواداونوبکشه
که همه ی میراث به خودش برسه...
نویدحرف میزدولاله هم گوش میداددران شب زیبا باران گرفته بودباران هردوراخیس کرده بودولی
هیچ یک اهمیتی نمیدادند.

- دختره بیچاره خیلی ترسیده بود. نمیدونم ازروی مردونگی یادلسوزی به دختره قول دادم که
حمایتش میکنم یه خونه برایش اجاره کردم هر جامیرفت باید خودمم باش میرفتم. یه چند ماهی
گذشته بودازعموش خبری نبودمنم بهش علاقه مندشده بودم دخترساده ومهربونی بود.
- اسمش چی بود؟

نویدسرش رابه اسمان بلندکردچشمانش رابست دستش را زیر بارون گرفت وزمزمه کرد:

باران

- خب، بعدش؟

- میدونستم مامان اینایدختربی سرپرست رو قبول نمیکنن. من و باران روزی که خواستیم عقد کنیم به ماشین امد جلومون و جفتمونوبردن من مقاومت کردم ولی بی فایده بودهم تعداداونا بیشتربودن هم زورشون زیاد. اخرشم یه چیزی توسرم زدن بیهوش شدم.

وقتی به هوش اومدم سرم خیلی دردمیکرددیدم باران داره ازپشت دستای منوبازمیکنه. سرشو گذاشت روپاهام گریه میکردوگفت:نویدمنوببخش. بخاط رمن تودردسرافتادی. گفتم کی مارواورده اینجا؟گفت عموی نامردم. هی میگفت نگران نباش بهش میگم توروازادکنه توکه تقصیری نداری.

باران عوض اینکه ازمن کمک بخوادنجاتش بدم به فکرمن بود...اخ که توچقدرخوب بودی.

عموش باچندتا ازاون گنده هاش امد. ماتوی یه باغ بودیم. زیر زمینش. تا امدم حرفی بزمن جلوی دهنموگرفتن. باران هی به عموش التماس وگریه زاری میکردکه مارو ول کنن. ولی اون مرد دیوونه به حرفای اون دخترمظلوم میخندید.

باران گفت خب حداقل نویدوازادش کنیدعموجون اون گناهی نداره هر بلایی سرمن میخوای بیاراما اسیبی به اون نرسون. عموش گفت اگه میخوای بااین پسره کاری نداشته باشم بایدبه حرفم گوش بدی. باران گفت هرچی بگین قبول میکنم فقط قول بدین نویدوازاد میکنید. اونوعموش رفتند. میترسیدم بلایی سرش بیاد اما اون اشغالادرو قفل کردن هرچی داددم فایده نداشت.

نمیدونم چقدرگذشت که عموش امد. باحرفاش اتیشم زدانگار دنیا روسرم خراب شد.

به یقش چسبیدم وگفتم بی شرف باران کجاست؟بازمثل دیوونه هاخندیدوگفت اخی دوسش داشتی؟ باران یه احمق بود مثل پدرش. پدرشومن کشتم اون تصادف ساختگی بود. توام ادای عاشقارو درنیاردیدی پول ازسروروش میره بالابهش چسبیدی. باران بخاطر توحاضرشدهمه ی اموالشوبه پاس زحمتیکه در این ۲سال براش کشیدم ببخشه بمن. وبدلیل فراق پدرخودکشی کرد.دیگه دست خودم نبود مردک روگرفتم تا تونستم کتکش زدم. داشتتم میزدمش که یه چیزی جلودهنم گرفتن وبیهوش شدم. شایداگه اون کتکارونمیزدم ازخبر مرگ باران دیوونه میشدم.

وقتی به هوش که امدم دیدم توی همون خونه ای هستم که برای باران اجاره کرده بودم. این نشون میداد از خیلی قبلش زیر نظرمون داشتن. یه یاداشت جلوم بود. لاله شاید از این به بعدش اذیت کنه... راستش... چ چجوری بگم... توی اون برگه...

- توی اون برگه چی نوشته بود؟ بگومن تحملشودارم.

- نوشته بود نباید چوب لای چرخم میزاشتی جرمت خیلی زیاده پناه دادن به باران قصد ازدواج با اون ودست روی من بلند کردن که هیچ کسی جرئتشونداشته.

یه هدیه ای برات گذاشتم وقتی رفتی آزمایش دادی وجوابشو گرفتی میفهمی. البته ناقابله.

اول اهمیت ندادم بعد گفتم منکه چیزی برام نمونده اگه بفهمم یه دردی دارم چیزی ازم کم نمیشه. آزمایش دادم. نامردا خونی که مبتلا به ویروس اچ ای وی بوده رو وارد بدن من کرده بودند... من ایدز دارم لاله...

لاله به گوش هایش شک داشت... آنچه شنیده بود راست بود؟ یعنی واقعا تو ایدز داره؟؟؟

سرش گیج رفت انگار آسمان دور سرش میچرخید. تعادل خود را از دست داد و روی زمین افتاد...

دکتر جوان از اتاق عمل بیرون آمد نگاهش به نزدیکترین دوستش افتاد که روی زمین نشسته بود و سرش روی زانوهایش، به کنارش که رفت سرش را بالا آورد و متوجه شدن توید گریه میکند.

- خودتو جمع کن. مرد که گریه نمیکنه.

نوید با صورتی گریان گفت:

هومن، زنده میمونه؟

- اره چیزی نشده که فقط افتاده سرش به سنگ خورده منم یه عمل کوچولو روسرش انجام دادم. ولی پسر خوب تونمیتونستی حقیقتو توی خونه بهش بگی بردی دختر مردمو کوه اونوقت میگی شوهرت hiv داره؟

- وای هومن اگه منوبخشه چی؟ اگه حرفامو باور نکرده باشه؟ اگه بخواد جدا بشه؟

هومن با بغض گفت:

بدرک بزار بره تو حرص نخور. رفیقم تو ۹ سال دووم آوردی بازم میتونی.

- پس اینوبدون تنهانیروی محرک من اونه. اگه تنهام بزاره قبل از اینکه این بیماری منو خلاص کنه خودم خودمو خلاص میکنم.

- بهش گفتم دوستش داری؟

- نگفتم.

- نوید تو رو خدامواظبش باش خودت میدونی که دوره ی نوجوونیش افسردگی گرفته بود. داداش تو جلوی چشمش کشتن شک بهش وارد شدو مدتی بستری و تا حالام اگه قرصاشون خوره شبها کابوس ره اش نمیکنه.

در اتاق عمل باز شدو لاله راکه روی برانکار خوابیده با سری بانداپیچی شده بیرون آوردند. نوید بسرعت بلند شدو بالای سرش رفت وزمزمه کرد:

نوید فدات بشه که معصوم خوابیدی.

- منتقلش کنید بخش..... نوید کجا داری میری؟

نوید برگشت ناامید و خسته بود.

- دارم میرم.

- الانکه نباید تنه اش بزاری.

- نمیتونم. تو عمرم انقدر شرمنده نبودم.

- ولی تو اون قضیه که تو تقصیری نداری.

- چرا متوجه نیستی منکه مرض دارم ومعلوم نیس تا کی زنده بخاطر خود خواهیم مجبور نبودم ازدواج کنم.

وی بیمارستان را ترک کرد.

"فصل پنجم"

صبح شده بود هوا برخلاف روز قبلش که ابری بود، خوب بنظر میرسید.

خانم کیانی با سردرگمی به ساک کنار در نگاه میکرد. یکی از خدمتکاران را صدا زد و پرسید:

این ساک مال کیه؟ اینجا چیکار میکنه؟

- مال اقا کوچیکه. گفتن بزارم اینجا.

- خيله خب برو به کارت برس.

به سالن غذاخوری رفت سر میز کسی نبود. ارشیا را دید که از پله ها پایین میاید. خانم کیانی میدانست دردوغم پسرش از چیست و در دل فقط مصیبتش را نفرین میکرد.

- صبح بخیر پسر م. امروز هوا عالی به بریم بیرون، ناهارم مهمون من.

ارشیا سرد و بی حال جواب داد:

بزار برای بعد مامی.

- نزن تو ذوقم دیگه. بریم شازدم؟

- من دارم میرم ویلای کرج معلوم نیست کی بیام.

- پس اون ساک مال تو؟

- مامی اگه سوالاتون تموم شده میخوام برم.

- حداقل صبحان تو بخور بعد برو.

- اونجا چیزی میخورم بای.

- مواظب خودت باشیا... اروم رانندگی کن.... رسیدی زنگ بزن، گرسنه نمونیا...

دکتر وارد اتاق خصوصی شد. لاله که از پنجره به بیرون نگاه میکرد با خودش گفت:

خداوند ز حکمت ببندد دری * ز رحمت گشاید در دیگری

خب چه ربطی داش؟ پاک خل شدی رفت لاله...

- اتفاقا خیلیم به جا بود. عقلتونم سر جاشه.

لاله که غافلگیر شده بود گفت:

شما کی اومدین دکتر؟

- از همون اول شعرتون در ضمن من هومنم.

- منم لاله خوشبختم.

هومن لبخندی زد و گفت:

منظورم این بود که منو دکتر صدا نکنید.

- من فکر میکردم دکتربین. پس پرستارین؟

- دارین اذیت میکنید لاله خانما.

- اونوقت میگم خل شدم شما میگی نع.

- اصلا بگذریم. مثل اینکه شما با بیمارستان ماقرار داد بستین.

- بده نمیزارم بیکار باشین؟

- متاسفانه ماهیچوقت بیکار نیستیم. ماها یه سرمامیخوریم هزار تا اه وناله میکنیم واز گاه کوه میسازیم. اما اینجا ادم چیزایی میبینه که بیشتر شبیه معجزس. لاله خانم چند تا اتاق اونور تر شما یه پسربچه ای هس که تازه یاد گرفته مامان باباشو صدا کنه اما سرطان خون داره وخیلی کسای دیگه که اگه بخوام بگم تمومی نداره.

به ناهاردست نخورده اشاره کرد و گفت:

تورو خدا با خودتون اینکارو نکنید. صبحانه هم نخوردید یه بخش رو با این لجبازیتون بهم ریختین.

- آقا هومن من تا نویدرو نبینم لب به هیچی نمیزنم.

- حداقل مایعات بخورید.

- من چی میگم شماچی؟
- نوید خجالت میکشه از روی شما.
- اِ پس خجالت کشیدنم بلده؟ من فکرامو کردم بهش پیغام برسونین در اولین فرصت ازش جدا خواهم شد.
- ببخشید اینومیگم یعنی شما فقط بخاطر... بخاطر... اخه چجوری بگم...
- لازم نیست ادامه بدین منظور تونوفهمیدم. ولی نخیر مشکل من اونیکه شما فکر میکنید نیست. چرا زودتر نگفت؟ اونکه هنوز باران رودوس داره چراسکوت کرد؟ نگید بخاطر سُنْتَشون هیچی نگفته؟
- لاله خانوم نوید شمارو دوست داره خیلــــــــی اونقدر که حتی بارانو دوست نداشته.
- خنده داره.
- بخدا راست میگم تنهادوست نوید منم اون همه چیزو درمورد من میدونه منم درمورد اون. دردودلاشو پیش من میکنه من حاضرم بهتون ضمانت بدم که دوستتون داره. اما خب مغروره دیگه. ولی مطمئنم اعتراف میکنه بیچاره همروتوی دلش ریخته.
- لاله بعد از حرفای هومن به فکر رفته بود باورش شد که نوید او را دوست دارد یعنی دوست داشت که باور کند خودش هم نمیدانست چرا از اینکه نوید عاشقش است خوشحال بود اما وقتی یادش افتاد او ایدز دارد و زیاد زنده نمی ماند ته دلش خالی شد. برای او دعا میکرد. اما هنوز تصمیمی نگرفته بود.
- ***
- بیا بشین من هیچی نمیخوام باید برم نگین تنه‌است.
- نوید از اشپزخانه بیرون آمد چایی را روی میز گذاشت، اشکار بود که هنوز حالش خوب نیست.
- لاله خوبه؟
- آره فردا مرخص میشه. شرکت نرفتی؟
- به مامان اینا زنگ زدم گفتم شمالیم مثلا ماه عسل. وتلخ خندید.

- کار درستی کردی. اونام نگران میشدن.
- خب دیگه چه خبر؟
- هومن قندی در دهانش گذاشت وگفت:
- هیچی باید خودتو برای طلاق آماده کنی.
- چی؟؟؟
- فکراشو کرده میخواد طلاق بگیره. تقصیر خودته اگه قبل عروسی هم حقیقتو بهش میگفتی هم از احساسات اینجوری نمیشد.
- الان ای کاش فایده نداره. بگومن چیکار کنم؟
- هیچی این من منتو ازدهنت بنداز.
- میشه مثل ادم حرف بزنی؟
- یعنی غرور تو بشکن شاید بتونید مثل دوتا همخونه زندگی کنید در غیر اینصورت باید طلاقش بدی.
- من طلاقش نمیدم.
- مگه میتونی؟ نکنه فکر کردی دادگاه رأی روبه مردی میده که ایدز داره؟
- نوید بلند شد عصبانی بود. طول و عرض اتاق را طی میکرد.
- ای بابا بشین سر گیجه گرفتم. راستی لاله از صبح هیچی نخورده اعتصاب کرده.
- دیگه واسه چی؟
- میگه باید تورو ببینه. برو ببینش برایش خوب نیست حرفتو هم بهش بزن.
- تردید داشت اما بخاطر سلامتی لاله مجبور بود.
- الانکه وقت ملاقات نیس!
- اونش با من.

*

هر دو هیچ نمیگفتند. لاله از رفتار نوید خنده اش گرفته بود سرش را پایین انداخته و بانگشتانش بازی میکرد همانند پسر بچه ای خطاکار در مقابل مادرش.

- تو مثل اینکه روزه سکوت گرفتی! حداقل بلند شو برو برام غذا بگیر بیار. گرسنمه از صبح هیچی نخوردم.

لاله دو پرس غذا خورد و دران مدت نوید با حسرت او را مینگریست.

- مرسی خیلی گشتم بود.

زیر لب و آرام جواب داد:

نوش جان.

- وای نوید تا حالا انقدر موش مرده ندیده بودمت.

- چیکار میخوای بکنی؟

- نمیدونم هنوز تصمیمی نگرفتم.

بین میخواستم باهات حرف بزنم. نوید عمر دست خداس خودش میده خودشم میگیره ایناشعار نیس من واقعا بش اعتقاد دارم. بخند خوش باش. این سرنوشت تو بوده. همیشه با تقدیر خدا جنگید که اونجوری فقط خودمونو خسته کردیم.

- لاله من نگران توام، واقعا معذرت میخوام تو گناه داری هرچی بگی هر کاری بکنی حق داری. دیشب مثلا شب عروسیت بود شبی که هر دختری ارزو شو داره. اما من چیکار کردم؟ حتی یبارم بهت لبخند نزدم. بهت یه خبر بد دادم بعدشم سرت شکست.

حالا من که یه تازه عروسی عوض ماه غسل بیمارستانی.

- اره. همه ی اینا بخاطر خودبینیه تو. خودخواهیه تو.

- شرمندم.

- هیچوقت فکر نمیکردم از زبون تو اینو بشنوم.

- هر چی بگم کمه البته جبرانم نمیشه.
- پس گفتنش بی فایده. میدونم غرورت برات والاس من راضی نیستم بشکونیش. اما حواست باشه که توش غرق نشی چون ابلیس هم بخاطر تکبرش رجیم شد.
- چشم. با هومن حرف زدم من اینجا میمونم.
- نگران نباش از تنهایی نمیترم.
- بر منکرش لعنت. اما اینجا بهتره.
- چیه نکنه جایی رو نداری؟
- از قضا درست گفتین.
- پس اون خونه ی خوشگل نزدیک شرکت چیه؟
- خب خونس دیگه. لاله فردا که مرخص میشی کجامیخوای بری؟
- میخوام فعلا پیام توهمون خونه. البته اگه راهم بدن؟
- صابخونه که نیازی به اجازه نداره.
- یعنی چی؟
- یعنی شما میتونید منوهم بیرون کنید. اون خونه برای تو.
- لاله که هیجان زده شده بود با اشتیاق گفت:
- جون من؟!
- خواهش میکنم قابلی نداره...
- با این حساب حتما پولشوهم میخوای بگیری؟
- اصلا تشکر نخواستیم.
- شوخی کردم مرسی. راستی چرا هیچ کس ملاقاتم نیومد؟
- راستش به کسی نگفتم بهشون گفتم رفتیم شمال.

- بهتر، مرسی که نگفتی. نوید یه سوال پیرسم؟

- پیرس.

- مامانت اینا میدونن که تو...

- نه فقط هومن میدونه وازدیشب تو.

- تا صبح کلی وقت هس منم خوابم نمیاد. از... از باران برام بگو البته اگه ناراحتت نمیکنه؟

- برای چی ناراحتم کنه؟ از اون قضیه سالها گذشته.

راستش فکر میکنم فداکاری باران بخاطر این بود که اون خودشومدیون من میدونس. چون من بهش پناه دادم. حمایتش کردم...

- نه من اینوقبول ندارم هرچیم باشه کسی بخاطر این چیزایی که گفتم حاضر نیس اونهمه اموالشوببخشه وجونشوفداکنه. من مطمئنم اون توروخیلی دوس داشت. این کار فقط از یه عاشق بر میاد.

- شاید.

- خب چه شکلی بود؟ عکسی ازش داری؟

- نه عکسی ندارم اما دخترقشنگی بود. تا قبل از مرگ پدرش خوشبخت بود ولی از اون به بعد مصیبتا سرش میاد.

اون خیلی احساسی بود و ضعیف، خیلی مهربون بود و وقتی میبردمش بیرون باید حتما ینفرو خوشحال میکرد. پولایی که میدادم برای خودش اون همرو میبخشید. یادمه باهام به یه خانواده ای سر زدیم که دستشون به دهنشون میرسید. باران میگفت پدرشون خلافکار بوده به دست پلیسا کشته میشه ایناهم تو بدبختی زندگیشونوسر میگردن. میگفت این خانواده رو از بچگی میشناسم بابام بهشون کمک کرده که به اینجارسیدن. هومن رفیقم از همون خانوادس خودش که دکتره داداشش تو خارج و کیله خواهرشم زبان فرانسویش عالییه به بچه ها یاد میده. منوهومن اینجوری دوست شدیم.

خلاصه باران فرشته بود.

لاله باران مثل تو عاشق نقاشی بود. همه ی نقاشی هایی رو که کشیده دارم.

- خدارحمتش کنه.

برای بارچهاردهم موبایلش زنگ خورد دیگر کلافه شده بود دکمه ی پاسخ را زد وبا بد اخلاقی جواب داد:

الوو...

- الو و مرض. اگه یه دخترم پشت خط بود اینجوری جوابشو میدادی؟

- فرید اصلاح حال و حوصله ندارم. کار تو بگو.

- زنگتون خرابه. حالام که بعد از دو ساعت جواب دادی افتخار بده و درو باز کن.

- من خونه نیستم.

- میدونم کرجی. مامانیت منو فرستاده بیا درو باز کن سرده هوا.

ارشیا گوشه راقطع کرد. سیم ایفون را وصل کرد و درو باز کرد.

در بزرگ را باز گذاشت، بسمت مبل رفت و خود را روی ان انداخت. بعد از چند دقیقه سرو صدای فرید هم امد.

- شازده ی عمه کجایی پسرکم؟... به به چشممون به ریخت نحست افتاد. علك سلام. ممنون بخدا خوبم چقدر احوال پرسی میکنی؟؟

ارشیا بی حال و خمار گفت:

مهمون ناخوانده هستی حالا انتظار سلام و علك داری؟

فرید سویچ را روی یکی از میزها گذاشت و جواب داد:

عمه میدونست کیو پیش تو بفرسته. من پرو تر از این حرفام با این گند اخلاقیات قهر نمیکنم و برم.

همانطور که بطرف اشپزخانه میرفت گفت:

بینم چیزی داری بخوریم یانه...بله دوتانون کپک زده یه تخم مرغ چندتاگوجه گندیده وچندتایی
تارعنکبوت.به به این جارو بین بطری مشروب...راه افتادی. میدونی عمه بفهمه شهیدت میکنه.
نگوچرا انقدرخماریا. خاک توسرمستت...

ارشیا هیچی نگفت روی مبل درازکشیده بودوچشمانش بسته.

- بدرک جواب نده.میگم ارشیااینجاجون میده واسه پارتی چهارشنبه تولدپریاس یه جشن
بگیریم؟

- پریادیگه کیه؟

- دوست دخترم.

- بگویکی ازدوست دخترام.

- نه بجون تو گذاشتم کنار.با اینم میخوام ازدواج کنم.

- اره جان خودت توباهمشون میخواستی ازدواج کنی.

- خب اونا قسمت نبود.این یکیو با بابارفتیم خاستگاری.خدایی پول حلال مشکلات
یاروتافهمیدبابام ازاون کاسباس سریع قبول کرد.

من ماشینم خرابه عصرخواستم برم بیرون باماشین تومیرم.

- فقط از اونا رو بگیربیار.

- اوکی.چندتا؟

- سه چهاراتا.

- پسرمیخوای خودتوخفه کنی !!!!!

- فرید بخدا حال خوب نیست. بیرونت میکنم.

- باش برات میگیرم فقط چیزی به عمه نگیا. یه خرید حسابی هم باید بکنم.

ارشیبی حرف بلندشدازپله هابالارفت آرام قدم برمیداشت همچوشکست خوردها.

غروب شده بود که تازه ارشیا از خواب بلند شد در آن دو روزیکه انجا بود یا خواب بوده یا در حال خوردن شیشه های شراب.

ابی به صورتش زد نگاهی به چهره رنگ پریده اش در آینه کرد پوزخندی زد و از دست شویی خارج شد.

داشت از پله ها پایین می آمد که صدای فر برداشنیدگویی با کسی صحبت میکند.

– اره بخدا عقل که نداره هی بش میگم اخه ارشیا جان دختره ازدواج کرد که کرد تو چرا حرص میخوری این وضعشه، نیگا کن از خونه که زده بیرون هیچ از من خواسته برایش از اینا بیارم. فقط دو ساعت داشتیم نصیحتش میکردم که این لاله ارزشش رو نداره این چیزایی رو هم که میخوری برای بدن مضره به خرجش نمیره که نمیره.

حالا ارشیا به پایین رسیده بود فر برد داشت با دختر جوانی حرف میزد. دختر با صدای نازکش گفت:

آخی خوشبحال دختره پسر عمت چقدر دوشش داره. فر برد راستش شو بگواگه من یروزی ازدواج کنم تو مثل پسر عمت انقدر خراب میشی؟

– مگه مغز خر خوردم؟

– چی گفتی فر برد؟؟

– هیچی میگم اونروز روزه مرگ منه.

ارشیا به جلو آمد و گفت:

کم مخ این بنده خدا رو بزنی...

– !! تو کی بیدار شدی؟ رو کرد به دختره و یواش گفت:

عزیزم تو زیاد حرفاشو جدی نگیر. بعضی اوقات هذیون میگه.

معرفی میکنم پسر عمه ی خوش اخلاقم ارشیا و همسر آیندم پری.

پری: خیلی خوشبختم ارشیا خان ببخشید مزاحم شدم از پدرم اجازه گرفتم براتون شام درست میکنم بعد دفع زحمت میکنم.

فرید: زحمت چیه پری جان؟ مگر از رو نعش من ردشی بخوای بری. شب اینجامیمونی. خطریه
بخوای تنهات برگردی.

– شما منو میرسونی...

ارشیا حوصله اش سررفته بود از مادرش شاکی بود که فرید را پیشش فرستاده بود.

شام را صرف کردند. پری یک غذای فرانسوی درست کرده بود فرید با اینکه دوست نداشت وانرا به
زور میخورد مدام از دست پخت پری تعریف میکرد. پس از شام فرید و پری که رفتند ارشیا باز به ان
بطری ها پناه برد...

لاله در خانه حوصله اش سر رفته بود. به سراغ تلفن رفت بعد از چند بوق مهسا جواب داد:

بفرماید

– کجا بفرمایم؟

– شما؟

– داری تلافی مهمونی رو در میاری؟

– من الان حضور ذهن ندارم خودتونو معرفی کنید ممنون میشم.

– لالیم.

– لالی؟

– لال عمته مهسا خانم.

مهسا با خنده گفت:

لاله تویی؟ معذرت میخوام. خوبی؟ مامانت اینا خوبن؟ چه عجب یادی از ما کردی؟ هنوز تیکه کلامات

عوض نشده. راستی عروسیت مبارک باشه عزیزم. چه خبر تازه عروس؟

– مهسا جان میخوام ببینمت وقت داری؟

- برای تو اره. کجا؟

مهسا با افسوس گفت:

پس که اینطور. دلم برای اقا نوید میسوزه.

- اینایی که گفتم باید بین خودمون بمونه!

- باشه عزیزم بمن اطمینان کن.

- راستش خیلی گیج شدم نمیدونم چیکار کنم عقلم میگه برو دلم میگه نرو پاش وایسا.

- ای کلک دوشش داری؟

- نه فقط بش حس ترحم دارم.

- بین لاله خیلی رک بهت بگم اقا نوید زیاد زنده نیمونه ولی اون تورودوس داره بزار این
آخر عمرش با کسی باشه که دوشش داره کمکش کن این مدتی که زندس ایمانش به خدا کم
نشه. نگه سرنوشت من تاریکه.

- تازه فهمیدم چرا انقدر توداره.

- بیچاره هم جوون هم بی گناه.

- میشه انقدر از مرگ حرف نزنی؟

- من کی از مرگ حرف زدم؟

- تو مگه هی نمیگی زنده نیمونه؟

- خب میخوام با واقعیت روبه روت کنم.

- مرسی روبه روشدم. بلند شد سینی را برداشت و قهوه آورد پس ازان میوه.

پشیمان شد و گوشی را سر جایش گذاشت دوباره نفسی کشید اینبار دیگر عضمش را جزم
کرد و شماره را گرفت.

- سلام لاله.

- سلام. از کجا فهمیدی منم؟

- شماره خونه رو دارم.

- اهان.

مدتی سکوت برقرار بودنویدبه نفس های لاله گوش فراداده بودولاله فکر میکردچگونه حرفش رابزنند.

- راستش میخواستم بگم میتونی بیای خونه.

نویدبینهایت خوشحال شدسعی کردمعمولی بگوید:

- یعنی دیگه نمیخواهی طلاق بگیری؟

- اوهم.

- پس جاروپاروکن که دارم میام.

ارتباط که قطع شدلاله باخودگفت حالا شام چی درست کنم؟ تنهاغذایی که بلدبودماکارانی بود. تازمانیکه خونه خودشان بود پدرش نمیگذاشت دست به سیاه سفیدبزنند. درخانه ی الماسی هم خدمتکاران پختن غذاودیگرامورات رابرعهده داشتند.

زنگ در که زده شدلاله لباسش رامرتب کرددررا باز کرد نوید که داخل امددستش پر بود. گل وشیرینی و غذا.

کمکش کردخریدههارابه اشپزخانه بردند.

- چرا زحمت کشیدی؟ من شام درست کردم.

- اولاسلام دوما خوبی؟ خوبم سومامچی درست کردی؟

- اولاعلیک سلام دوما مرسی خوبم سوماما کارانی.

- دروغ نگو توتخم مرغم بلدنیستی.

- خیلی بهم بر خوردا.

- حرف حق تلخه.

بینی اش را بالا کشید و بو کرد و با تمسخر گفت:

فلا بدو که کار دستمون دادی.

لاله به سراغ گاز رفت و باناراحتی گفت:

ای وای ز جغاله شد. همش تقصیر تو دیگه از بس پر حرفی کردی حواسم پرت شد و غدام سوخت.

نویدبه غذای سوخته سری زد. با دقت انرا بررسی کرد و مانند کارشناسان گفت:

دلیل سوختگی این ماکارانیه سیاه بخت شعله زیاد بوده و هواس پرت اشپز.

- شما که بلدی از این بعد خودتون زحمتشو بکشید.

- همچین میگی انگار تا دیروز توبه ما غذا میدادی؟

- تو هتل خوش گذشت؟

- جات خالی. لاله میسپریم به منشی شرکت یه خدمتکار پیدا کنه. خوبه؟

- تایمدت باشه. میدونی میخوایم بابچه هایه.....

- حالا بعدا بگومن صدای شیکمم درآمده. این چندروزنه خواب درست و حسابی داشتم نه غذا.

لاله بازیرکی پرسید:

اونوقت چرا؟

نوید غافلگیر شد مانده بود چه بگوید.

- خب..... خب چون... چونکه... همینجوری من جام عوض بشه خوابم نمیبره. غذای هتل هم بدرد

نمیخوره.

لاله گفت:

خیله خب برو بشین بیارم بخوری.

- چه بد اخلاق.

بعد از شام با کمک هم یکی از اتاق های مهمان را برای نوید آماده کردند. نوید نگاهی به اتاقش انداخت دستی به گردنش زد و گفت:

من قبول ندارم اتاق تو بزرگتره. تخت هم دونفره.

لاله جلوی او قرار گرفت دستش را جلو آورد و گفت:

دستتوبده به من.

نوید اول نگاهی به او انداخت بعد به دستش آنگاه دستش را در دست لاله گذاشت.

- نوید این آغاز دوستیه ماهاس. مامثل دوتا دوست تاموقعیکه نفس میکشیم باهم هستیم. اما جلوی همه باید نقش دوتازن و شوهر خوشبخت رو بازی کنیم. باید بهم کمک کنیم. وفادار باشیم. من تو یعنی ما. مطمئنم ما بهترینم دوستای دنیامیشیم. لاله لبخند دوستانه ای زده همچنین نوید و قفل دستانشان را محکم تر کردند.

- ببین دخترم نوید خان یه پارچه اقا س. میخوام مثل موم تو دستات باش. نگهش دار. یوقت باش لجبازی در نیاریا.

هرچی گفت گوش بده مبادا کاری رو بدون اجازش انجام بدیا.

- ماما اون دوران گذشت. شما ی دفعه بگوز نا غلام حلقه بگوش شوهراشونن.

ی دفعه صدای پدرش امد:

- چونکه خونه ی شوهر با خونه ی بابا فرق داره. اینجا نازت خریدار داشت اما اونجا تو عوض ناز کردن باید "حکومت" کنی.

لاله خنده ای کرد و گفت:

شما کی گوشی رو گرفتین؟

- دیدم این مادرت داره چرت و پرت یادت میده گفتیم خودم راه و رسم زندگی رویادت بدم.

صدای معترض مادرش از انور خط پیچید:

دست شما دردنکنه. حرفای من کجاش چرت و پرت بود؟

- مگه دروغ میگم خانوم؟

مشاجره بین مادر و پدرش حالا حالاها ادامه داشت لاله در اخرگوشی راقطع کرد. همان موقع

نوید باموهای خیسش امد

و روی مبل مقابل لاله نشست.

- حوصلت سررفته اره؟

لاله: اوهم.

- خب میگی چیکار کنیم؟

لاله تنهانشانه بالا انداخت.

نوید: من میگم بریم ماه عسل.

- ها؟

- یعنی بریم مسافرت.

- جون من؟

- اره خب.

لاله باشادی بلند شد کنار نوید نشست تنه‌ها مرز بین آنها لباسهایشان بود لاله به خوبی بوی خوش شامپورا استنشام میکرد و همچنین آن عطر تلخ مست کننده، نوید از آن نزدیکی حالش عوض شد و عقب تر رفت.

لاله بادلخوری سرش را پایین انداخت. نوید که تحمل ناراحتیش را نداشت کمی به

اونزدیگتر شد و گفت:

خب کجا بریم؟

- حالا که فکر میکنم میبینم الان برای سفر مناسب نیست میخوای خودت برو. بلند شد و راه اشپزخانه را پیش گرفت.

به درست کردن قهوه مشغول شد.

- لاله قهری؟

- قهر برای بچه هاس. توهم میخوری؟

- نه. نوش جون.

نوید به وضوح ناراحتی را در دل لاله احساس میکرد. از کاری که کرده بود پشیمان بود اما دست خودش نبود او عاشق لاله بود و بخاطر همین عشق نباید خیلی به لاله نزدیک میشد او هم انسان بود مانند دیگران و لاله هم زیبا و محرمش. نگاهی به لاله کرد. به دستانش که قهوه میریخت و صورتش که اخم ظریفش ناشی از ناراحتی بود.

نوید زیر لب طوریکه لاله بشنود گفت:

کاش میدونستی تحمل ناراحتیتون دارم. از آشپزخانه بیرون رفت و لاله را با افکاری مبهم تنها گذاشت.

"فصل ششم"

نوید کلید را به در انداخت و در را باز کرد لاله بی طاقت بود اول او به اتاق پا گذاشت نگاهی به اتاق خالی انداخت که فقط یک درد داشت و گفت:

همین؟!!!

نوید بطرف آنیکی در رفت و لاله را با خود برد. در به یک حیاط خلوت باز شد. نسبتاً بزرگ بود و انواع گلستان ها به انجالیایی رویایی داده بود هر گوشه ی آن بوم های نقاشی به چشم میخورد لاله حدس زد که آن نقاشی های زیبا و پراحساس از آثار باران باشد که نوید حدسش را تایید کرد.

او از خود خجالت کشید. کسی قصد جان او را نداشت و سایه ی پدر و مادرش بالای سرش بود و نقاشی های بی روح و غم انگیز میکشید اما باران که دختریتیمی بود که جانش در خطر و کشیدن انهمه نقاشی ها از پرندها و اقسام طبیعت تحسین برانگیز بود. به یکی از طرح هادست کشید و گفت:

محشرن.

بطرف یکی از بوم هارفت چهره ی یک پسر جوان و جذاب رسم شده بود. برایش
اشنا آمد. نوید کنارش قرار گرفت همانطور که به نقاشی نگاه میکرد پرسید:

تویی اره؟

- اره. چگونه؟

- قشنگتر از خودت کشیده.

- خبرنداری دختر خوب. یکی از بچه ها از من خواسته بودمانکن شم خودشم این کاره بود.

- جدی!!

- مگه من باتوشوخی دارم کوچولو؟

- کوچولو عمته. چیشد رفتی؟

- نه بابا.

- به هر حال شوخی کردم. تو پسر جذاب و قشنگی هستی حتی از این نقاشی هم قشنگتر چون الان
پخته تری. نوید تا حالا دخترا بهت سیریش نشدن؟

- سیریش چیه؟ این طرز حرف زدن در شان یک هنرمند نیست!

- بحث روعوض نکن. بگودیگه؟

نوید روی پله نشست و بالبخند گفت:

واسه چی میپرسی؟

- من خودم دخترم بادخترهم زیاد رابطه داشتم پس جنس خودمو خوب میشناسم.

- پس چه جنس خرابید شما دخترا...!

- اگه جرئت داری بیاردیگه بگو.

نوید بلند شد با خنده حرفش را تکرار کرد و فرار کرد لاله هم دنبالش دوید.

سرو صدای زیادی دوشخص ایجاد کرده بودند که کل خانه را برداشته بود، صدای خندهایشان
، فریاد های نوید ، جیغ های لاله ، بدو بدو کردن هایشان و شکستن ظروف چینی.

هر دو متوجه زنگ در شدند که داشت مدام زنگ میخورد. با تعجب بهم نگاه کردند.

لاله: یعنی کیه!

نوید: برم ببینم.

- نه ما الان مثلا خونه نیستیم.

- دختر خوب پس این همه سروصدا از جنا که نبوده...

با حالت دوبطرف در رفتند که باشدت کوبیده میشد.

نوید در را باز کرد و همسایه طبقه ی پایین را خشمگین مقابل خود دید.

- سلام خانم قربانی.

خانم قربانی که زنی سالخورده بود همانند بمب منفجر شد:

چه سلامی؟ چه علیکی؟ شما خجالت نمیکشین؟ شما مردها همتون یجورید خرتون که از پل بگذره از پسر پیغمبر میشید بالای جون. پسر جان حداقل بزای ماه، حداقل یمه بگذره بعد بیفت به جون دختر مردم. صدای جیغش تا پایینم میاد. واقعا که از شما بعید بود آقای الماسی، بریم دختر جون. سپس دست لاله را گرفت و با خود پایین برد. او را به داخل خانه برد که شبیه بالابود.

لاله را روی مبل نشاند حتی مهلت حرف زدن به او نداد. او را تنها گذاشت و بالیوان اب قند باز گشت. شانه های لاله را ماساژ داد. انگشتر طلایش را در آورد درون لیوان انداخت و به زور به لاله خوراند.

- خوبی دخترم؟ کتکت که نزد؟ نترسیدی که؟

لاله خنده اش گرفته بود و با صدای بلند خندید. خانم قربانی سری تکان داد و با تاسف گفت:

نگاه!! هنوز هیچی نشده به چه روزی افتاده! دیوونه شده!

لاله بالبخند دستش را روی شانه ی زن میانسال گذاشت و با محبت گفت:

خانم قربانی ببخشید اگه با سروصدایی که راه انداختیم مزاحم استراحتتون شدیم ولی اونجوری که شما فکر میکنید...

قبل از اینکه حرفایش تمام شود پیرمردی که بر روی ویلچر نشسته بود وارد سالن شد.

خانم قربانی زیر لب گفت برخمگس لعنت. با صدای بلندی گفت:

کی بیدار شدی عاصف؟

عاصف همانطور که لاله را نگاه میکرد میگرد گفت:

همین الان بیدار شدم. قرصام کجاس؟

- همون جاس دیگه.

- این دختره کیه؟

- مهمون منه یه بدبخت دیگه. اصلا این فضولیابه تونیومده شرت کم.

عاصف مظلومانه سرش را پایین انداخت چرخ را به حرکت درآورد و رفت.

لاله از رفتار خانم قربانی متعجب بود و خیره او را نگاه میکرد خانم قربانی اهی کشید و به حرف آمد:

این جووری نگام نکن دختر خوشگلم. من یروزی ارزو داشتیم یه دختری مثل تو داشته باشم. یینی

داشتم اما عمرشوداد به تو.

همین مردی که الان دیدیش و دلت به حالش سوخت روزگار منوسپاه کرده. قبل از ازدواج پیش برادرم بودم مرد بودا ولی زنش هندجیگر خوار بودم نو اینجووری نگاه نکن جوونیا م خوشگلترین دختر فامیل و محله بودم. اما برام درد سرداشت ز نداداشم بمن حسودیش میشدمنم که سر بارشون بودم. چه اذیتایی که سرمه تنهای بچه یتیم نیورد. تهدیدم میکرد به داداشم چیزی نگم کلفت خونش بودم. عاشق درس بودم و درسم خیلی خوب بود اما از خدابی خبر نداشت ادامه بدم. چه خواستگاری که نداشتیم اما همرو به بهانه های مختلف رد میکرد. آخرشم تو سن کم منوبه زور به این حیوون دادن که حتی لیاقت یه تار موی منو هم نداشت. اونجاهم این بی صفت و مادر پدرش عقده هاشونوسر من خالی میکردن. خواهر شوهرم که دیگه هیچی. انگار نه انگار منم ادمم. بیشتر از اون کتک میخوردم دفاع هم میکردم خانوادگی سرم خالی میشدن.

وقتی حامله شدم اذیتاشونم کمتر شد. اما هیچ کس بمن نمیرسید بوی غذاشون تواتاق من میومد ولی نامسلمونایه قاشق بمن نمیدان. بگذریم. تنها امید من هستی بود دخترم ماه بود. مادر فدای

خندهات و گریه هات بشه. ولی کاش خدا بهم پسر میداده شوهرم و خونوادش به ارزشون میرسیدن و منو اونقدر اذیت نمیکردن هم از مادربنی پناهش مواظب میکرد.

ولی هستی رو روی دامن من گذاشت اونا زینب صداش میکردن. اگر من میگفتم هستی دهنم پر خون بود میگفتن این اسما به درد نمیخوره ولی مشکلتون اسم نبود مشکلتون من بودم. بمن میگفتن اجاق کور میگفتن دخترزاییدن که هنریست اجاق کور باشی بهتره دخترزاییدن. مونده بودم اینا چرا این جورین اینا که برویا دارن دستتون به دهنشون میرسه؟ ای بابا تواز همون اول طلعت سیاه بود جیران.

یه شب لعنتی دختر منو همه ی هستیه منو گرفت. دختر خوشگل من تب کرد. اما اون شب هیچکس خونه نبود همه رفته بودن خواستگاری هوو من. اون موقع جرئت پایبرون گذاشتن بدون اجازه رونداشتم از اون گذشته دروقفل کرده بودن.

من خدارو از یاد برده بودم. مثل حیوونا یا کار می کردم یا کتک می خوردم. تازه اون شب خدایادم اومد گریه می کردم مو صداش می کردم. اونا که اومدن خوشحال بودن اخه بله روداده بودن تب دختر منو نحس میدونستن به پاهاشون افتادم که دو ماد اینده همین عاصف خان دختر شو برد دکتر هر کاری کردم منو نبرد. مادر شوهرم و خواهر شوهرم عوض دلداریه من برنامه ریزی عروسی رو می کردند. عاصف اومد بدون دخترم بدون بچم. بچم دووم نیورده بود.

خانم قربانی گریه میکرد. لاله اشک صورتش را فرا گرفته بود سعی کرد خانم قربانی را آرام کند. خانم قربانی اشکهایش را پاک کرد و با بغض ادامه داد:

بعد از چهل دخترم تازه عروس رو آوردن خونه. اسمش مریم بود اون کاری بمن نداشت اصلا عارش میشد به من نگاه کنه. این یکی عروس عزیز تر بود جرئت داشتن بهش بکن بالا چشات ابرو. خوده مریم پدرشونو در میورد. بعد مریم من دیگه کاملاً حکم کلفت رو داشتم.

گذشت و گذشت تا اون روزیکه من یادم رفته بود پسر عاصف رو از مدرسه بیارم. عاصف افتاد به جون من چقدر اون روز منو زد. دیگه تحمل تموم شده بود فرار کردم عاصف افتاد دنبال من که توی پله ها افتاد اونهمه پله رو افتاد و شد این عاصف، که ویلچر شد دوست همیشگیش. مریم بعدیه سال باپسرش رفت معلومه یه ادم معلول رونمیتونست تحمل کنه.

- همشون به پام افتادن. دختر خواهر شوهرم سرنوشتش عین من شد. مادر شوهرم مریضی گرفت و پدر شوهرم ورشکست شد.
- امامن هیچکدومشونو حلال نکردم.
- لاله از خدادلگیر شده بود که چرانبا بدبنده هایش خوشبخت باشن؟ چرا سرنوشت اکثر زنان به جرم زن بودن شوم است؟
- متاسفم. شما خیلی سختی کشیدین خانم قربانی.
- جیران با محبت گفت:
- فدای یه تارموی تو عزیزم منو یا مادر صدا کن یا جیران.
- راستش روم همیشه بگم مادر اشکالی نداره اسمتو نوصدا کنم؟
- هر جور راحتی.
- جیران جون شما الانکه از یاد خدا غافل نیستید؟
- اون از من غافله، من از اون.
- من در حدی نیستم که شمارو نصیحت کنم. ولی خدایچه وقت از ما غافل نیست. این ماه هستیم که ازش دور میشیم. ماهر لحظه در حال امتحانیم بیایم بنده روسیاه نباشیم.
- از همین امشب شروع کنید. محاله از ته دل صداش کنید و روش روبرگردونده. مطمئنم خداهم دلتنگ شماست.
- درست میگی اگه ازم غافل بود فرشته نجات برام نازل نمیکرد.
- راستی جیران جون امروز منو نوصدا داشتیم شوخی میکردیم.
- پس اون سرو صداها...
- عوارض بیکاریه.
- خب برید سفر شمالی. جنوبی جایی؟
- چشم. سپس بلند شد و آهنگ بازگشت کرد.

جیران: کجا؟ بشین برات چایی بیارم.

- دستتون درد نکنه. برم یغه این نویدوبگیرم منوبیره سفر.

- بیخشیداگه باحرفام سر تودرداوردم ادم که پیرمیشه پرحرف میشه.

- بیخیال جیران جون.

- ازطرف من ازنویدخان معذرت خواهی کن.

- حقش بود. فقط یادتون نره چی گفتمابادل وجون صداش کنید.

- حتما عزیزم. حتما.

ازمنزل جیران بیرون امداحساس کرد بایدتلافی حرف نویدرا دریاورد.

- چیشد؟

- چی چیشد؟

- بردت پایین بهش گفتمی مادعوا نداشتیم؟

- پس اگه دعوانبودچی بود؟

- لاله تو حالت خوبه؟ ماداشتیم شوخی میکردیم. مگه غیرازاین بود؟

لاله خودرا روی مبل رهاکرد ال ای دی را روشن کردوبه تماشای تلویزیون مشغول شد

نویدروبه رویش ایستاد. دست به کمر زد واو را خیره و طلبکارانه نگاه میکرد.

- برواونور ژست بگیر. من دارم فیلم میبینم.

سکوت

- مگه باتونیستم؟

سکوت

- چیه خوشگل ندیدی؟

سکوت

- مگه ارث بابا تو خوردم اینجوری نیگام میکنی؟

وباز سکوت

لاله بلند شد و جلوی او قرار گرفت. تازه فهمیده بود چقدر از نوید کوتاهتر است و به خود دلداری داد که او کوتاه نیست نوید است که بلنده.

نوید: حالا فهمیدی اگه یکی جوابتونده...

- الان وقت درس اخلاق نیست. یه اعتراف. راستش میخواستم یه کوچولو اذیتت کنم. بگم جیران جون بخاطر کتک زدن من زنگ زده به پلیس و توام بترسی و فرار کنی و منم حال کنم ولی شواهد و قواعد نشون میداد که سوژه ی مورد نظر باهوش تر از این حرفاس. ماهم بی خیال شدیم.

نوید اول با تعجب به او نگاه کرد و بعد با صدای بلندی خندید. لاله که از خنده ی او کلافه شده بود گفت:

میشه بگی به چی میخندی؟

نوید برایش توضیح داد اما چون مدام میخندید لاله متوجه نشد کلافه خود را روی مبل رها کرد. نوید که خنده اش تمام شد با فاصله کنارش نشست و بالبخند گفت:

لاله خیلی بچه ای. مثل این دختر بچه های شروشیطون.

- خب این کجاش خنده داشت؟ چرا منو مسخره میکنی؟

- اتفاقاً خیلیم خنده داشت.

- اره دیگه میگن دیوونه ها الکی میخندنا راسته.

- دست شما درد نکنه. چرا بمن تیکه میندازی؟

- دوس دارم دوس دارم.

- ولی دروغ نگفتم شما دختر اجنس خرابید.

لاله بانوید صحبت کرد قرار شد به سفر بروند و بانظر او شمال را انتخاب کردند.

"فصل هفتم"

یک ویلای بزرگ کنار دریا و بسیار شیک.

لاله ساکت بودوبه دریانگاه میگرد. آرام قدم برداشت وجلوتر روی ساحل نشست کفش هایش را دراوردوبه امواج آرام دریانگاه کرد. بااینکه زمستان بوداما انروزهواخوب بود وگهگداری نسیم میوزید. شالش درامدوموهایش به دست باد سپرده شد. دست در جیب لباسش کردو ان صدف را که چندین سال پیش نشانی ازعشق بود را دراورد.

صدف نصف شده دیگر برایش عذاب اور نبودتنها یک خاطره ی کودکی به چشم می امد. باسر انگشتانش نوازشش کرد سپس یکدفعه ای ان را درون دریا پرتاب کرد.

دوست داشت داشت فکر کند. به هرچه در گذشته پیش آمده بود به کارهایی که انجام داده وبه بازی سرنوشت. مبین به او گفته بود که یک ویلای زیبادارندوبه او قول داده بودیک تابستان به انجاخواهندرفت. اما مبین را چاقو زدندو حال با برادرش که همیشه از او بدش می امدبه ان ویلا آمده بود.

هیچ گاه فکر نمیکردنویدایدز داشته باشد. اوبه وضوح امیدو خوشحالی را درنویدبعداز همخانه شدن احساس میگرد.

دیگراز او تنفرنداشت. قبلارابطه یشان شکراب بوداما در این چندروزخیلی باهم صمیمی بودند. مثل دو دوستیکه سالها باهم زندگی میکنند. نویدخوش اخلاقترشده بود و همین خصلتش هم درلاله تاثیر گذاشته بود. اه عمیقی کشیداز خداسلامتی وعمر طولانی برای نویدخواستودعا کرد هرچندکه ارزیوی محال بود.

نویدماشینرا گوشه ای پارک کردپیاده که شد. درعقب راباز کرد وچندپلاستیکه خریدیها رابرداشت میخواست وارد ویلاشودکه نگاهش به لاله افتادکه شالش درآمده بودنگاهی دیگربه اطراف انداخت مطمئن که شدکسی نیست خریدهاراروی ماشین گذاشت راه افتادبه کنارلاله که رسیدکنارش نشست.

- اومدی؟

- من فکر میگردم خوابی بروبگیربخواب توماشینم که نخوابیدی.

- توماشین نخوابیدم چون توهم بیداربودی الانم هوس کردم پیام اینجا البته بااجازتون.

- شد یه بار به ماتیکه نندازی؟

لاله بلندشدداشت میرفت که نویدصدایش زدوقتی برگشت دیدکفش هایش دست اوست.

- سیندرلا، کفشا تو جا گذاشتی.

خندید جلورفت دست دراز کرد که کفش هایش را بگیرد که نوید نداد لاله دوباره خواست بگیرد که نوید باز دستش را عقب کشید. لاله که کلافه شده بود نفسش را فوت کرد و گفت:

اه نوید یابده یا همینجوری میرم بالا.

- اول چارقد تو سرت کن. اینجا لسانجلس که نیس.

- اینجوری است؟ دفعه بعد اصلا میخوام با مایو بیام.

نوید سری از روی تاسف تکان داد و شال را که روی شان لاله افتاده بود سرش کرد سپس دو لا شد و کفش هارا پایش کرد. صاف شد. از چهره اش هیچ چیز نمیتوان فهمید.

نوید: میتونی بری.

لاله به چشمانش نگاه کرد و زیر لب گفت:

یکم سخته اما سعی میکنم عادت کنم.

وقتی لبخند رضایت بخش او را دید انجا را ترک کرد. نوید از پشت سر نظاره گرفتن او بود وقتی لاله محو شد بر گشت به دریا با امواج پرتلاطمش نگاه کرد و با اندوه گفت:

کاش تو نبود. حالا چه جوری از این دنیا دل بکنم؟

سرش را روی دودستش میفشرد.

- تا کی میخوای ادامه بدی؟ داری خودتو از بین میبری هیچی ازت نمونده هیچی. اه اه اه...

بلند شده خود در آینه نگریست. تکیده و ضعیف تر از قبل به نظر میرسید.

زیردو چشمانش هلال سیاه زده بود و مثل همیشه رنگ پریده بود. حالش اصلا خوب نبود از اتاق بیرون آمد آرام پله هارا پایین می آمد. بلند فر بردار صدا زد:

- فرید کجایی؟

فرید که مشغول اس ام اس بازی بود سرش را بلند کرد و سرد گفت:

چه عجب بیدارشدی خرس قطبی.

نگاهی به دورور انداخت و بی حال گفت:

سویچو بده.

از جیبش درآورد بدست ارشیادادو پرسید:

واسه چی میخوای؟

- به توام باید جواب بدم؟ وراه خروج راپیش گرفت فریده هم به دنبالش.

- پس چی؟ این همه مدت از کاروزندگیم زدم پرستاریه جناب. حالا باید بگی کجامیخوای بری؟

- دارم میرم بیرون.

- ای؟ با تی شرت وشلوارگرم کن؟ ارشیافریادزد:

- اره. به توچه. مشکل داری بیرون.

- بیچاره توالان حالت خوب نیس. هنوزمستی تصادف میکنی.

- بدرک

قبل از اینکه به دربرسد فرید زودتر رفت ودر راقفل کرد. ارشیاهرچه خواست

کلیدر ا بگیرد فرید نداد. سعی کرد با تهدید و زور او را راضی کند که نتوانست.

در آخر ناتوان خودر آروی زمین انداخت با بغض در حالیکه قطرات اشک در چشمانش حلقه بسته

بود گفت:

فرید تو رو خدا درو باز کن. بابا چرا نمیفهمی دلم برای لاله تنگ شده بخدا نمی تونم تحمل کنم. من

حتی ازش یه عکسم ندارم میدونم هرچی بگم نمیفهمی. فرید روبه رویش نشست

سرآورد ردرستانش گرفت ارشیابه اونگاه کرد برای اولین بار در عمرش دید که او گریه میکند.

- ارشیا با خودت اینکارونکن توحیفی حیف، پسر دخترا واسه تو سرودست میشکونن تودل خوش

کردی به کسیکه خودتم میدونی لیاقت این همه عذابونداره. باشه پسر عاشق باش ولی دیگه

با خودت بدنکن به زندگی پشت نکن. همه عاشقی به این نیس که حتما طرف مال تو باشه.

اصلا باهم میریم ببینش ولی الان حالت خوب نیست.

بیابه زندگی برگرد با این کارا فقط خوتوازبین میبری. شدی عین کسای که همه چیزشونوهمه کسشونوتویه شب ازدست دادن.

ارشیا با صدای بلندی گفت:

چرانمیفهمی؟ لاله همه چیز من بود همه کس من بود...

- احمق همه کس ما خداس نه بنده ی خدا.

ارشیا اشکهایش را پاک کرد روی پاهایش ایستاد و گفت:

فربد تو رو خداتو حرفی از این چیزا نزن که اصلا بهت نیاد، اصلا تومیفهمی عشق چیه؟ مزشو واسه بیارم چشیدی؟ دوست داشتن چی؟ تو امثال منو درک نمیکنی. راه پله هاراپیش گرفته بود که صدای پر درد فربداورا میخکوب کرد.

- به خودت میبالی که عاشقی؟ فکر میکنی فقط خودت درد عشق رو کشیدی؟ فکر میکنی فقط خودت تاوان دوس داشتن دادی؟ فکر میکنی فقط خودت یه عمره اسیری؟ اره؟ ارشیا آگه بهت بگم منم یکی رو دوست دارم باورت میشه؟ آگه بگم منم یه عمره اسیرم باورت میشه؟

بازلاله قبل از اینکه بری مال تو بود. من چی بگم که اون حتی بیارمنو هم نگاه نکرد؟ اصلا بود و نبود فربد واسش اهمیت نداره. همونطوری که تویه عمر عاشقی منم عاشقم. اونم عاشق. همونقدر یکه حواسش بمن نیس حواسش به تو.

ارشیا روی پله نشست و گفت:

این کیه که منو دوست داره، تو اونو؟

- مهسا...

روی زمین نشسته بود و پشت و کمر خود را می مالید و زیر لب چیزهایی رازمزه میکرد. متوجه نوید شد که بالای سرش ایستاده بود و کنجکاو او را نگاه میکرد.

- چی شده؟

لاله بلند شد لباسش را تکان داد و فقط نگاهش کرد، نوید لباس

سوار کاری بر تن داشت که او را جذب تر کرده بود.

نگاه نوید به طناب و بالشتی که نقش بر زمین بود افتاد لبخندی زد و گفت:

البته شایدم بتونم حدس بزنم! به لاله نگاه کرد و ادامه داد:

تاب درست کرده بودی اره؟

- اوهم.

- خراب شد؟

- اوهم.

- توهم افتادی؟

- نه.

- پس چی؟

آب دهانش را قورت داد و گفت:

فهمیدم داره میافته، زود بلند شدم.

- باشه. شما فکر کن من باورم شده.

- هه هه، بیمزه!

نوید نزدیکتر همان درختی که لاله به آن تاب وصل کرده بود شد دستی به تنه اش کشید قطره ای اشک روانه شد و قبل از اینکه لاله متوجه شود آنرا زدود. با ژست خاصی به درخت تکیه داد و با طعنه از لاله پرسید:

چند سالته؟

- باز تو جلوی من از این ژست گرفتی؟

- چند سالته دختر خوب؟

- بیست و چهار، خب که چی؟

- هیچی. —————

- نخیر. خنگ که نیستم، منظورت کاملا واضحه میخوای بگی من برخلاف سنم بچم.

- خوبه خودت فهمیدی، راستش مونده بودم چه جوری بگم.

دلش می خواست جیغ بزند خیلی سعی کرد بیشتر از این رفتار کودکانه از خود بروز ندهد.

لاله: تو بامن مشکل داری؟

- من نه. ولی تو رو نمیدونم.

لاله ادایش را در آورد و ویلا شد نوید هم بدنالش.

- من نبودم حوصلت سر رفت؟

- نخیر. چطور؟

نوید روی مبل کنار لاله نشست و گفت:

آخه تو چرا از اسب میترسی؟ اسب حیوون نجیبیه، مخصوصا اسب من.

انقدر اصرار کرد که لاله راضی شده همراه او برود به استبل. مردی نسبتا جوانی در آنجا بود و یال اسب سیاهی راشانه میکرد، آن اسب مورد علاقه نوید بود اما اسمی برایش انتخاب نکرده بود از اینجور اصول ها بیزار بود. لاله از آن اول که به شمال آمده بودند اصلا از آن مرد که میکائیل نام داشت خوشش نیامده بود نگاهای معنی داری به لاله می انداخت که او را عصبانی میکرد.

میکائیل متوجه آنها که شد دست از کار کشید. به نوید گفت:

چیزی شده برگشتی؟

- لاله میخواد اسب سواری کنه یه اسب براش زین کن... آخ یادم رفت من برم لباس سواری بپارم.

نوید که رفت لاله سنگینی نگاه میکائیل را احساس میکرد سرش پایین بود و خدا خدا میکرد هر چه زودتر این دقایق بگذرد. نفسش را فوت کرد و سرش را بلند.

در دلش گفت:

چشات در آد. انگار ارث باباشو خوردم! صدایش را صاف کرد و پرسید:

چرا اسم شما میکائیل؟

- چرا اسم شما لالس؟

- خب مادر پدرم انتخاب کردن.

- منم پدر و مادرم انتخاب کردن.

- باید خدمتتون عرض کنم من اصلا خوشم نمیادیه نفر جواب منو با سوال جواب بده!

میکائیل همانطور که همان اسب سیاه را زین میکرد گفت:

این باید در صورتی باشه که سوال شمایی مورد نباشه.

با پر خاش گفت:

یعنی میخوایید بگید سوال من بی مورد بود؟!!

- خواهشا آروم باشید خانوم. من چنین جسارتی نکردم. فکر کنم منظور تون این بود که چرا اسمم

ایرانی نیست؟

- بله منظورم این بود. ولی دیگه نمیخوام بدونم، زحمت نکشید.

بی توجه به حرف لاله گفت:

اسمم و پدرم انتخاب کرده، مادرم مواصلا ندیدم بگذریم، شایدم بخاطر اینکه من یهودی هستم.

- جدا؟!!

- بله. این اسب آمادس. بیابین نوازشش کنین.

- من از اسب بدم میاد.

- بدتون میاد یا میترسین؟

- خب یذره هم میترسم.

بطرف لاله رفت دست او را گرفت و نزدیک اسب برد. لاله که تعجب کرده بود دستش را عقب

کشید و با بروهایی درهم که به جذابیتش می افزود گفت:

آقای محترم فراموش نکنید من مسلمانم گذشته از اون یه زن متأهل. میدانست حرفی که زده صدق نداشت، نه اوزنی متأهل بودونه زیاد به اصول دینی اش پایبند، فقط اون نسبت به این مرد مودی احساس بدی داشت.

– متاسفم، واقعا میگویم. بگذریم اسب بهترین حیوونه. اسب سواری بهترین ورزشه. آخه چیه این حیوون ترس داره؟ نوازشش کن باش حرف بزنی اسبامیفهمن ما چی میگویم.

– چه فایده! وقتی ما نمیفهمیم اینا چی میگن؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

یه اسب سفیدم داریم برای مینا خانومه اگه میخواین اونو براتون زین کنم. اما این خیلی قشنگتره.

لاله بی اختیار دستش را به اسب زد و انرا آرام آرام نوازش کرد.

با اشتیاق گفت:

دیدین تونستم؟ راس میگین این خیلی خوشگله!

میکائیل در چشمان لاله خیره شد و آرام گفت:

این اسب خیلی زیباست. آدم تورنگ سیاهش گم میشه، غرق میشه. عین چشمای شما.

نوید وارد استبل شد از اینکه لاله اسب را نوازش میکرد تعجب کرد.

نوید با سینی غذای او را برد و لاله را خبر کرد. سرمیز نشستند.

نوید گفت:

این دست پخت میکائیله، دست پختش حرف نداره. امروز از غذای حاضری و رستوران خبری نیس.

لاله چند قاشقی در دهانش گذاشت، حق بانوید بود دست پختش حرف نداشت. نوید به شوخی گفت:

میگم بدنیس یه دوره آموزشی پیشش بری ها. و خودش قاه قاه خندید.

لاله با ظرفهای غذا پشت در کلبه ایستاده بود که میکائیل در را باز کرد. سینی را به او داد.

– مرسی خیلی خوش مزه بود.

- خواهش میکنم لاله خانوم.

لاله به داخل کلبه سرکی کشید که باعث شد میکائیل لبخند محوی بزند و کنار برود و بگوید:

خودتونو خسته نکنید، بفرمایید تو.

او که خجالت کشیده بود به سرعت گفت:

نه نه مرسی، بعدا خدمت میرسیم.

- میرسید؟ اهان بدون نوید نمیای. حتما شمارو قرنطینه کرده.

- اینطور نیس...

- خب البته حقم داره شاید منم اگه یه همچین همسر زیبایی

داشتم نمیذاشتم افتاب ومهتاب ببیننش.

خیلی جدی گفت:

منظورتون از این حرفا چیه آقا؟

- منظور خاصی ندارم اما انگار خودتون به خودتون شک دارید که تعریف برادرانه ی منو بد طلقی

میکنید. برادرانه رامحکم ادا کرد. لاله هم خودرا از تا نینداخت.

- امیدوارم اینطوری باشه.

- مطمئن باشید اینجوریه بگذریم، نترسید بیابین داخل. نوید به هرکی حساس باشه به من

نیست. منومثل برادرش میدونه بهم اعتماد داره.

- از کجا مطمئنید؟!

- از اونجایی که چند دفعه من وشماروتوی این ویلای بزرگ تنها گذاشته.

لاله که خیلی کنجکاو بود توی کلبه ی زیباراهم ببیند معطلی را جایز ندانست و داخل شد.

توی کلبه از بیرون هم دیدنی تر بود کوچک بود اما خیلی خوش سلیقه چیده شده و پراز وسایل جالب

وعجیب.

پایش را روی پوستی گذاشت پرسید:

این مصنوعیه؟

میکائیل از داخل اشپزخانه ی کوچک که در انجاشغول کار بود جواب داد:

نه. پوست حیوونه.

لاله نگاه بدی به پوست زیرپایش کرد و کنار تررفت و باز پرسید:

اونوقت چه حیوونی؟

- ترجیح میدم نگم. چون اگه بگم دیگه فکر نکنم اینجا بیاید.

- پس نگین. اینجا خیلی قشنگ و رویاییه. این تفنگ شکاری واقعیه یا الکی؟

از آشپزخانه بیرون آمد و چایی روی میز گذاشت و بدون تعارف به مهمانش روی صندلی چوبی نشست و در حین خوردن چایی گفت:

از طرز حرف زدنتون خوشم میاد. حتما همینجوری این نوید مغرور رو مجذوب خودتون کردید. منم مثل خودتون جواب میدم، این تفنگ راستیکه.

اوهم روی یکی از صندلی هانشست.

- دکوریه یا ازش استفاده میکنید؟

- هم برای شکار هم برای محافظت.

- ینی شکار هم میکنید؟

- میخوایین از کل زندگیم سر در بیارید. پس خلاصه بگم از وقتی خودمو شناختم تو این ویلا بودم، با پدرم. این تفنگ هم یادگاریه اونه. بابام از اجتماع دور شده بود چون از ادما خوشش نمیومد، مخصوصا بعضیا که وقتی میفهمن ما یهودی هستیم یجوری نگامون میکنن که انگار شیطان پرستیم. بگذریم، دوستای من اون اسبا هستن.

بعضی اوقات میرم ماهیگیری یا شکار.

- اون خانوم که عکسش اونجاست باید مادرتون باشه؟

به عکس نگاه کرد خطوط صورتش خشم رانشان میداد سرد جواب داد:

بله.

- چطور تا حالا ازدواج نکردین؟

- پدرم که ازدواج کرد کجای دنیارو گرفت؟ لاله خانم اگه همه دخترا مثل شما بودن شاید این کارو میکردم.

لاله بلند شد و اهنک باز گشت کرد.

- من حرف بدی زدم که ناراحتتون کرد؟

- نه. میخوام برم اسب سواری.

- خب منم پیام براتون زین کنم.

- مرسی خودم بلدم.

- یوقت باهاتون غریبی میکنه.

- نه باهام آشنا شده. بابت همه چی مرسی خدا فظ.

وقتی از کلبه خارج شده مان لحظه ماشین نوید از حرکت ایستاد و آواز آن پیاده شد. دیدن لاله هنگام خارج شدن از کلبه ی میکائیل برایش شک آور بود.

- کجارفته بودی نوید؟

- یادت رفت؟ بهت گفته بودم میرم دنبال یه باغبون که به اینجا برسه.

- آهان. اصلاحوا سم نبود.

حالا دیگرو اردویلا بودند.

نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت:

تو پیش میکائیل چیکار میکردی؟

سعی کرد بی تفاوت بگوید:

رفته بودم ظرفای غذاشو بدم.

- خب دم درم میتونستی بدی چرارتی تو؟

- خب تعارف کرد.

- تو مجبور نبودی تنها بری.

- تو به من شک داری یابه اون؟

- من یادم نمیاد به تو گفته باشم ظرفارو بری بدی! خودم میرفتم میدادم.

لاله صدایش را بالا برد:

ای بابا تمومش میکنی یانه؟

نوید بلند تر فریاد زد:

سرمن دادمیزنی؟ دارم واست خانوم کوچولو. از در خارج شد و لاله صدای قفل شدن در را شنید.

با خود گفت: باز دیوونه بازی ش گل کرد.

پشت پنجره رفت نوید را دید که با گام هایی بلند بسمت کلبه ی

میکائیل میرفت بامشت بر در چوبی کوفت و فریاد زد:

بیایرون آشغال. اگه مردی بیایرون...

در باز شد و میکائیل بیرون آمد و با خونسردی گفت:

بله؟

نوید دندان هایش را روی هم سایید سپس به یغه ی او چسبید و گفت:

واسه چی دورور زن من میلکی؟ هان؟

لاله در دل دعا میکرد مشاجرہ هرچه زود تر پایان یابد.

میکائیل: یغه رو ول کن.

نوید محکم تر او را گرفت و گفت:

ول نکنم؟

- داری عصبانیم میکنیا. ونوید دوباره نعره زد:

جواب منوبده. واسه چی لاله هر وقت میره لب دریا سروکله تو پیدا میشه؟ چرا هر وقت میره اسبسواری توام هوس اسب سواریت میگیره؟ بیار بهت هشدار دادم دورور زن من نباش بهت گفته بودم هر جا اون هست تونباش. بلندتر داد زد:

بهت گفته بودم یانه؟ اونوقت تو دعوتش میکنی به کلبت؟

اوراپرت کرد زمین و باخشم گفت:

غلطای اضافی.

میکائیل روی پاهایش ایستاد و بانوید گلاویز شد. هر دو تقریبا هم زور بودند، دعوایان آنها هر لحظه اوج میگرفت. لاله بیشتر

نگران نوید بود دگر نگاه کردن را جایز ندانست به اتاق نوید رفت کشوها را گشت تا بالاخره کلید زاپاس را یافت.

بدوید و میگردنزدیک آنان شد از نوید خواست که میکائیل را رها کند که او فریاد زد:

برو تو. میگم برو تو. اما لاله لجوزانه به بازوی او چسبید و گفت:

نوید خواهش میکنم ولش کن. تروخدا...

وقتی حلقه های اشک را در چشمان پر التماس لاله دید از

روی میکائیل بلند شد انگشتش را به حالت تهدید جلوی او گرفت و باخسونت گفت:

همین امشب جول و پلاستو جمع میکنی و گورو تو گم میکنی.

لاله دست او را گرفت و باخود کشاند. میکائیل چند سرفه ای کرد و خطاب به نوید گفت:

تلافیه این کار تو میبینی آقای الماسی.

نوید خواست حساب او را برسد که باز لاله مانع شد.

*

لاله بانگرانی گفت:

ای وای ازلبت داره خون میاد. دستش راروی صورت او گذاشت که نویدبه سرعت دستش را پس زدوگفت:

دست نزن چیزی نیست.

-؛ همیشه که بزاربینم چیشده.

نویدلبخند تلخی زدو پشتش رابه او کرد همانطور که راه اتاقش را پیش میگرفت گفت:

لوازم رو جمع کن. امشب هوانا جوره فردا برمیگردیم تهران.

لاله همانجا ایستاده بودورفتن او را نظاره گرشده. تازه فهمید که چرا نوید نگذاشت او به صورت خونی اش دست بزند خون او مبتلا به ایدز بود.

سرش را پایین انداخت و به کف سالن خیره شد. سرامیک از اشک های او خیس شد.

ویلا در سکوت مبهمی فرورفته بود نوید دراتاقش از پشت پنجره به باران می نگریست و طبق عادت شبانه اش با پروردگارش دردودل میکرد.

باران هر لحظه شدت میگرفت که یکدفعه رعدوبرقی پر سروصدایی زد لاله از خواب پرید. او همیشه از چنین رعدوبرق هایی به شدت میترسید و در آن مواقع پیش پدرش میرفت ولی در آن لحظه کسی جز نوید در ویلا نبود پتورا محکم تر دور خود پیچید، چند ثانیه بعد رعدوبرق بانور بیشتر و با صدای بلندتری تن نحیف او را لرزاند.

از تخت خود بلند شد و به طرف اتاق نوید رفت و بدون معطلی وارد شد. نوید بلند شد به جلوی او رفت. از ترس نفس نفس میزد، سرش پایین بود و موهایش صورت او را پوشانده بود. نوید موهای مشکی او را پشت گوشش بردو پرسید:

ترسیدی؟

او تنها سرش را به علامت مثبت تکان داد. نوید جلوتر رفت و او را در آغوشش کشید با آن قدوهیکل لاله در آغوشش گم شده بود، موهایش را نوازش کرد و با صدای آرامی گفت:

نترس. من اینجام. چیزی نیست یه رعد برق کوچیک بود. دیگه نبینم واسه همچین چیزی چشمای قشنگت مثل امشب بارونی بشه ها.

دست او را گرفت روی تخت خود خواباند و پتورا رویش انداخت.

- آروم بخواب دیگه تموم شد. لاله نشست و گفت:

نه ترو خدا جایی نرو. من خیلی میترسم.

کنارش نشست و با تعجب گفت:

آخه تو چرا انقدر از رعد و برق میترسی دختر خوب؟

- نمیدونم اما یادم میاد همیشه میترسیدم. فکر میکنی خوشم میاد مثل بچه ها بترسم؟

- من چنین حرفی نزدم. خب البته بهت حق میدم تو خواب بودی رعد و برق خیلی بدی هم بود. منم یه لحظه ترسیدم گفتم دوره آخر زمون شده. حالا پاک اون اشکاتو.

بگیر بخواب نترس من تا صبح کنارتم.

لاله هر کاری میکرد خوابش نمی برد، باران هنوز با اقتدار می بارید و دیگر رعد و برقی نزدیک حداقل به آن شدت.

به پهلوی راست خوابید، نوید روی کف اتاق خوابیده بود چشمانش بسته بود اما با این حال لاله یواش او را صدا زد.

- نوید!

باهمان چشمان بسته جواب جواب داد:

تو هنوز خوابیدی نه؟

- پ ن پ خوابم و دارم تو خواب باهات حرف میزنم.

چشمانش را باز کرد و دستانش زیر سرش قلاب. بالبخند گفت:

تو این موقعیت هم به ماتیکه میندازی؟ باشه، باید عادت کرد حالا چرانمیخوابی؟

- تو چرانمیخوابی؟

- من نورآبازور روشن باشه خوابم نمیبره.

- خب خاموشش کن.

- خب سرکار خوابشون نمیبره.

- خاموشش کن تو که اینجایی دیگه نمیترسیم.

نوید آباژور را خاموش کرد و اتاق بزرگ در تاریکی فرو رفت.

لاله دوباره نوید را صدا زد.

- دیگه چیه؟

- نوید تواز من بابت امروز ناراحتی؟

- نع.

- دروغ میگی پس واسه چی دعوام کردی؟

- اون موقع عصبانی بودم.

- به هر حال معذرت میخوام.

جواب تنهاسکوتی تلخ بود.

- بخشیدی؟

نوید آه خسته ای کشید و گفت:

لاله، اون درختی که تو چند روز پیش بهش تاب وصل کردی رویادته؟

- اوهم.

آهی دیگر کشید و ادامه داد:

اون درخت رو وقتی منومیین بچه بودیم کاشتیم، دوتایی. اون موقع مبین خیلی ذوق کرد انقدر صور تموبوسید که نگو.

با اینکه ماتفاوت سنیه زیادی نداشتیم اما باهم خیلی جور نبودیم، یعنی من بیشتر باهاش جور نبودم. به زبون نمیوردم اما میدونستم داداش کوچکترم از من خیلی بهتره.

من درسمو که خوندم چون پدرم نبود و عمو مجبورم کرده بود باید کارای شرکت روبه عهده میگرفتم. مبین پسرباهوشی بود اما عاشق هنر. آخرم به هدفش رسید و شد استاد دانشگاه.

یمدتی بود داداش خوبم بداخلاق و کم حرف شده بود. ماما از خواست باهاش حرف بزدم. اما قبل از اینکه من برم

پیشش، خودش اومد. خیلی داغون بنظر میرسید. به کلاساش نمی رفت فقط روزای خاصی از هفته رودانشگاه میرفت.

باهام حرف زد بهم گفت یکی از شاگرداش رودوست داره. گفت اوایل که ازش خوشم اومده بود در موردش تحقیق کردم فهمیدم یه خونه و مغازه تو پایین شهردارن. بی خیالش شدم گفتم در شأن خانواده ی مانیست. اما هرچی سعی کردم فراموشش کنم انگار بیشتر عاشقش شدم. گفت امروز ازش خواستگاری کردم بدون مهلت بهم گفت نه تو بگو چیکار کنم داداش من فقط لاله رومیخوام. تو دلتم گفتم چه اسم قشنگی، لاله!

بهش گفتم نه گفته که گفته، فدای سرت ازش انتقام بگیر از نمره هاش کم کن. خیلی دلشم بخواد، عمراً شوهری مثل تو پیدا کنه.

اما خیر حرفام روش اثری نداشت. میگفت لاله فقط مال من میشه. هی ازت تعریف میکرد میگفت خوشگله، با استعداد، با ادب، هم متینه هم شیطون.

با خودم گفتم این کیه که داداش مارو اینجوری اسیر کرده پیشنهاد دوستی هم نه پیشنهاد ازدواج داده؟!

قرار گذاستیم یروزیام دانشگاه واون لاله خانوم روبیینم.

مبین نشونت داد از دور زیر نظرت داشتم خواستم از نزدیک ببینم. با دوستت دم آبخوری بودی، داشتین باهم شوخی میکردین منم داشتم مثلاً دستامو میبشستم که تورو دستات آب ریختی

بریزی روی دوستت که کنار من ایستاده بود که اون دختره رفت اونور و مثلاً جاجالی داد و توهم منو خیس کردی.

لاله متعجب گفت:

وقتی اومدم خونتون تورو دیدم برام یکم آشنا بودی اما یادم نیومد کجا دیده بودمت. پس چرانگفتی توهمون بدبختی بودی که کت و شلوار شیکش رو خیس کردم؟

- راستش اونموقع ازت خوشم نیومد چون هم خیسم کرده بودی هم از نظر من مثل دختر بچه های لوس و جلف بودی. وقتی باهم عقد کردین از اینکه میدیدم داداشم خوشبخته هم خوشحال بودم هم حسودیم میشدم. من ایدز داشتم و دارم حق عاشقی و زندگی نداشتم.

اما تو، باشیطونی هایی که میکردی وقتی مریض میشدم نگرانم میشدی باهمه لجبازیات و سادگیات، منو تحت تأثیر قرار دادی، ذهنم و مشغول خودت کردی و قلبم رو اسیر. اوایل فکر میکردم علاقه ی برادرانس اما وقتی

تورو کنار مبین میدیدم حسودیم میشد و وقتی نمیدیدمت دلم برات تنگ میشد فهمیدم نه یه دوست داشتن معمولی نیس اما نباید من عاشقت میشدم من زیاد زنده نمیومدم مریضی داشتم و از همه مهم تر تو نامزد تنهات برادرم بودی.

باید میرفتم، واسه همیشه رفتم خارج اما یماه هم نشده بود که خبر قتل مبین رو بهم دادن. با بغض سنگینی که اشک لاله رادر آورده بود ادامه داد:

خیلی سخت بود لاله، من تنهات برادرم که همیشه بهم میگفت توجای خالیه بابامو برام پر کردی رواز دست دادم.

نمیدونم از کجا اما قبل از اینکه از ایران برم بهم گفته بود من میدونم تولاله رو دوست داری و الانم بخاطر اون داری فرار میکنی اما اگه قول بدی بیشتر از من دوسش داشته باشی و خوشبختش کنی من کنار میکشم.

بهش دروغ گفتم برای اولین بار، گفتم لاله مثل خواهرم میمونه.

کاش منم مثل مبین بودم مرد بودم مرد.

بلند شد کنار تخت لاله رفت و با خواهش گفت:

لاله منوتنها نزار من زیاد زنده نمی‌مونم. بخدا به تموم مقدسات قسم دوست دارم خیلی دوست دارم بخاطر توام که شده بیشتر زنده می‌مونم. میدونم این جوری خوشبخت نمی‌کنم اما تمام سعیم رو می‌کنم. من تحمل ندارم توروبا یکی بینم پس دیگه بامن از این کارانکن. نمی‌دونی چی بمن گذشت امروز...

لاله هم نشست دست دراز کرد و چراغ آباژور روشن کرد، تابش نور چشمان هردو را لوداد چشمانشان همچو آسمان شب وستارهایش نورانی و خیس بود.

لاله با لحن خاصی اسم نوید را صدا زد.

ناگهان نوید بلند شد و از اتاق خارج شد و باز او را تنها گذاشت.

از اتاق بیرون آمد، به در تکیه داد. صورتش پراز قطره های اشک شده بود همانطور آرام و بی صدا گریه میکرد که فرید از پله ها بالا آمد کنارش رفت از دیدن گریه ی او حس بدی بهش دست داد. به اتاق اشاره کرد و پرسید:

دیدیش؟

مهسا سرش را تکان داد و گله مند پرسید:

فرید این چه حال و روزیه ی که داره؟ چرا بهش اجازه میدی از این زهره ماریا بخوره؟ خیلی خرابه خیلی خراب. من تحمل دیدنشوبا این حال ندارم. حداقل دیگه از تو انتظار نداشتم.

فرید سری تکان داد و گفت:

چی میگی مهسا؟ تو اصلا میدونی وقتی اونور آب آقا تحصیلات میکردن روزی یه بتری میخورده؟

- حتما به خاطر دوری از لاله؟

- آره و الانم به خاطر ازدواج لاله.

اشک هایش را پاک کرد و با حسرت گفت:

خیلی کور بود. هیچ کس و جز لاله ندید هیچکسو.

فرید در دلش گفت توهم کوری توهم جزا رشتیا هیچکسو نمی‌بینی. خطاب به مهسا:

حالا مگه چی گفته، انقدر گریه کردی؟

باز اشکها صورتش را فرا گرفت با درد جواب داد:

خیلی مست بود. مثله... مثله این لاتای مست شعر میخوند گفتم مامانت میخواد ببینتت بزار بیاد عین این دیوونه ها خندید، گفتم لاله به آلمانی فحش داد اصلا اوضاعش خوب نیست باید... باید. دیگر گریه امانش نداد.

فرید که تحمل انهمه نارحتی اورانداشت دستش را گرفت به اشپزخانه برد لیوانی اب به دستش داد و گذاشت تا خود را خالی کند. آرام تر که شد گفت:

من میشناسمش. نه من، نه تو و نه خاله نمی تونیم اونو به زنگیش برگردونیم. حقم داره از وقتی خودشو شناخت عاشق لاله بود، یازده سال اونجا با عکساش و این بتری های مزخرف گذروند به امید اینکه یروزی به خواستش برسه اما حالا همه چیز برخلاف میل اونه. نه خودش نه عکسش و بدتر از اون الان همه ی امیدش مال یکی دیگس.

فرید با خجالت پرسید:

عشق بد دردیة اره؟

- خیلی بد. مخصوصا یه طرفش. اگه عاشق واقعی باشی اینجوری تاوان پس میدی. ولی عاشق واقعی خیلی کمه، من فکر میکردم عشق حقیقی فقط تو کتاباس اما پسر خاله ی خودم یه کتابه.

- مهسا تواز لاله خبر داری؟

- چطور؟

- میگم شاید حرف اونو گوش کنه. اگه شماره ای چیزی ازش داری بده؟

- باشه. راستی تولاله رویادته؟

- از وقتی ارشیارفت دیگه ندیدمش، آخرین بار تومهمونی

دیدمش. بهش نمیومد انقدر بی معرفت باشه!

- نه، دختر خوبیه فقط تنها گناهی اینه که ارشیارو دوست نداره مثل ارشیا که منو دوست نداره. یادش بخیر انگار همین دیروز بود که توی همین ویلا چهارتایی بازی میکردیم.

ساعت شش صبح رانشان میداد، اشتهایی به خوردن صبحانه نداشت با اینکه شرم از دیدار او داشت اما چاره ای دیگر نداشت.

پشت در اتاق ابتدا گوش ایستاد، صدایی نمی آمد. ترجیح داد بدون درزدن وارد شود. آرام و معصوم خوابیده بود هر چه خواست بیدارش کند دلش نیامد. از اون گذشته خواب لاله همیشه سنگین بود دیشب هم که با قرص خوابیده بود.

شهین بانو که برای دیدن پسرش بی تابی میکرد خود در عمارت راباز کرد و با آنچه روبه روشده بود تعجب کرد.

پتو را روی لاله انداخت پرونده ها را برداشت که از اتاق خارج شود اما احتمال داد مادرش و دیگران مشکوک شوند بنابراین مقابل میز کارش نشست باید قبل از رفتن به شرکت پرونده ها و حساب های شرکت را بررسی میکرد.

در حین انجام کار مدام بر میگشت و لاله را نگاه میکرد از اینکه میتواند دل سیرا و رانگاه کند لذت میبرد.

بلند شد به کنار تخت رفت از آن فاصله بوی خوش تنش را احساس میکرد همان بوی خوشی که دیشب هنگام بغل داشتنش استشمام کرده بود. تره ای از موهایش را در دستانش گرفت بوسه ای بر آن نواخت هر چند آرام و کوتاه اما پراز عشق.

پرونده ها را برداشت و از اتاق خارج شد میدانست اگر در آنجا بماند نمیتواند به کارهایش برسد.

مینا با اشتیاق به لبهای او چشم دوخته بود وقتی حرفای لاله تمام شد بازیرکی گفت:

دیدید گفتم نوید دوست داره؟ ولی الان میگم خیلی دوستت داره و گرنه میکائیل رو اونجوری شل و پل نمیکرد.

لاله با خجالت سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت، مینا

ادامه داد:

لاله خانوم، زنده‌اداش، شما چه جوری طلسم شکست‌ناپذیر این داداش سنگ مارو شکستی؟

لاله سرش رو کج کرد و گفت:

راستی میبینم حالت خوبه، خوشحالم روحیت برگشته.

مینا که متوجه عوض کردن بحث نشده بود بانفرت جواب داد:

دو سال منوبازی داد. بی شرف تو چشمای من نگاه کرد و گفت شما دخترا هر بلایی سرتون بیاد حقتونه

اگه قلبت شکسته مقصر من نیستم تاوان حماقت خودته.

- مگه نگفتم نرو ببینش؟

- نمیتونستم باید باهاش حرف میزدم تا باورم میشد. رفتم در خونشون با بی ام وش اومد بیرون اول

ترسید خواست دوباره واسم داستان سرهم کنه که بش گفتم از همه چیز باخبرم. دلم از این میسوزه

حتی یه معذرت خواهی کوچیک نکرد.

ولی دنیا که تموم نشده شاید به قول اون بی شرف تاوان

حماقتم بود. روزا بودم همون مینای خندون شب تا صبح ناله میزدم. تموم شده همه چی. همه چی.

اشک در چشمانش حلقه بست اما اجازه ی ریختن نداد لاله خواهرانه داستان مینا را گرفت.

- بیخالش. خب دیگه چه خبرا؟

- امسال باید تو کنکور قبول شم، چند دفعه ای هم رفتم پیش هومن همون دوست داداش نوید که

دکتره. خیلی کمکم کرد.

- یه چیزی بپرسم؟

- بپرس، با داداش نوید گشتی آدم شدیا مودب میحرفی.

- برو بابا.

- البته باید یکم دیگه روت کار کنه.

- دو دقیقه ساکت شو بزار حرفم بزنم.

- بگودیگه مگه من جلو تو گرفتیم؟

لاله نفسش رافوت کردوارام آرام شروع کردبه حرف زدن:

من توی ویلا خوابیده بودم بعدکه از خواب بیدار شدم دیدم

اینجام؟

- بله خانومی داداش بدبخت من سرکارالیه روبغل کرده بودن.نبودی مامانموببینی قیافش دیدنی

بودا!

صبح زوداومدیدم مثلاستقبال شما مامان که دروباز کرد دیدیم نویدتوروعین یه پرتوروبغلش گرفته بود.

بالبخندا دامه داد:

خیلی زیباورویایی بودتو اروم وناز تو بغل نویدخوابیده بودی و داداشم که دیدمن دارم باخنده نگاش میکنم ومامانم چپ چپ ، سرخ شده بود.

بش گفتم ماروهم بیاربغل کن یواش گفت هیس لاله بیدار میشه بیادرو باز کن بخوابونمش خستس. من نمیدونم خودش اونهمه راهو رانندگی کرده بوداونوقت جنابعالی که در خواب هفت پادشاه بودین چطور خسته بودی؟ خلاصه ، درواتاقشوباز کردم توروآروم جوروی که خدای نکرده زبونم لال زبونم لال سرکارعلیه بیدارنشن، خوابوند روتخت. توهم عین خرس بیدار نشدی.

گفتم خب میزاشتی توماشین بخوابه گفت نه گناه داره توماشین بدنش دردمیگرفت، کارداشتم باید امروز میومدم خواب بودبغلش کردم اومدیدم.

هرچی مامان اصرار کردصبحانه بخوره نخوردمعلومه بدون تونمیخوره. بدشم درو روی مابست بدشم دیگه هرچی

اتفاق افتاد پشت درای بسته بود.

به لاله نگاه کردکه ساکت به فکر فرورفته بود دستش را جلوی چشمان اوتکان دادوباخنده گفت:

اوووو کجایی؟ حالاتو رویا غرق نشو یوقت منوبانوبداشتباه میگیری کار دستمون میدیا بعدشم من پیاز داغشوزیاد کردم.

لاله بالشت کنارش را برداشت و به مینازد، مینا برای فرار از روی تخت بلند شد.

– ای ترو خدا اروم باش ادم عاقل که اینجوری خودشو خالی نمیکنه.

– خیلی دیوونه ای مینا.

– معلومه کیا دیوو... او هوع بیا اینجارو نیگا، کتاب دعوات اومد.

لاله بالشتی دیگر پرت کرد.

مینا: باشه. هی وحشی بازی در بیارولی نوید همین الان رسید کتاب دعواتومیگم، از ما گفتن بود.

لاله فوراً از روی تخت جست و کنار مینا، جلوی پنجره رفت آری نوید آمده بود از ماشین پیاده که شد به اولین جایی که

نگاه کرد پنجره ی اتاق لاله بود لاله با اضطراب پرده را کشید و دستش را روی قلبش گذاشت.

مینا آرام بر سر زندا داشتش زد و گفت:

خاک بر سر بی تجربت. الان باید یه لبخند ملیح میزدی بعد با ناز و عشوه برای داداش بیچاره ی مادست تکون میدادی. بابا کی دیگه میخوای یاد بگیری؟ یه پات لب گورها!

لاله بانهایت سادگی گفت:

ای؟ یعنی کار بدی کردم؟ یعنی دید؟

– نه ندید. کور که نیس. ولی طوری نیس داداش نویدم عاشق همین پیپه بازیات شده.

– پیپه خودتی.

مینا داشت میرفت بیرون که محکم به پیشانی اش زد و با اخم تصعنی گفت:

چقدر حرف میزنی. اه دیدی باز یادم رفت مثلاً مامان گفته بود پیام بهت بگم بیای صبحونه بخوری. انقدر فک زدی وقت نکردم بگم.

لاله بالبخند تهدید آمیزی و چشمانی تنگ گفت:

مینا یا خودت با پای خودت میری بیرون یا کاری میکنم دفعه بعد با ویلچریبای اینجا.

همینکه مینا رفت نوید وارد شد.

لاله بالبخند سلام کرد اما جوابی نشنید یا شاید جوابش آرام بود و او نشنید به جلوی آینه رفت موهای بلندش را در کوتاهترین زمان شانه کرد با گل سری هم رنگ لباسش موهایش را به مدل زیبایی بست نوید حتی نیم نگاهی به او نکرد.

داشت از اتاق خارج میشد در را باز کرد اما بیرون نرفت برگشت نوید پشتش به او بود و داشت کتش را در می آورد لاله نزدیکش رفت پشتش ایستاد، غافلگیرانه گونه اش را بوسید و کنار گوشش آرام گفت:

اینم تلافیه اون کار بدم. وبه حالت دو از اتاق خارج شد نوید که بسیار غافلگیر شده بود و هنوز مات حادثه چند لحظه پیش بود دستش را روی گونه اش گذاشت و مگ گفت:

دیوونه...

میدانست منظور لاله از کاربرد کشیدن پرده بود و واقعا نوید از آن کارش آزرده شده بود اما انتظار چنین پوزشی را نداشت.

"فصل هشتم"

جلوی آینه ایستاده بود. به صورتش نگاه کرد، از خال سیاه و ریز کنار لبش خوشش می آمد زیرا او را زیباتر کرده بود. گرمی ضد آفتاب زده بود شالش طلایی رنگ بود داشت دنبال راژ هم رنگ شالش میگشت که همراهش زنگ خورد نوید بود، بی اختیار لبخندی روی لبانش نقش بست یاد چند روز گذشته افتاده بود بعد از آن اتفاق ها نوید سعی میکرد جلوی چشمان لاله نباشد و اگر هر گاه نگاهشان بهم می افتاد لاله از آن لبخندهای زیباییش را پیش کش نوید می کرد ولی او تا بناگوش سرخ میشد و نگاهش را می دزدید و لاله از این همه نجابت خالصانه نوید لذت می برد.

- الو.

- سلام دختر خوب.

- نوید تو چرا همیشه بمن میگی دختر خوب؟

- به خودت شک داری؟

- هان؟

- هان نه بله دختر خوب، در ضمن جواب سلام واجبه.

- بی خیال امری داشتین که بالاخره یخت باز شد؟

نویدگره ی کرواتش راشل کردودر دل گفت: خدایابمن صبر ایوب بده بتونم بااین جغله سرکنم.

- الو. باز یخ کردی؟

- لاله تو الان جلوی آینه ای؟

- اره تواز کجامیدونی؟

- بماند. الان آماده ای میخوای بری بیرون؟

لاله آب دهانش راقورت دادو به دروورش نگاه کرد دنبال چیزی مثل دوربین مخفی بود.

- الو... الو لاله خوبی؟

- اره بابا خوبم. تو اینارو از کجا میدونی؟

صدای خنده ی نویددر گوشش پیچیدانگار بهترین صدای خنده را در گوش لاله طنین می اندازد.

باخودگفت این حسای مبهم چیه؟ چرا من اینجوری شدم؟

صدایش را صاف کردوگفت:

اگه خندهاتون تموم شده کارتونوبگیدبا بچه هاقراردارم.

- ایول به خودم.

اینبار لاله خندیدو بهترین صدادر گوش نوید طنین انداخت.

لاله: میبینم لاتی حرف میزنی! تا اونجایی که یادمه این طرز حرف زدن مناسب نبود حالا چیشده؟

- اینشو باید از تو واوان دختره تخس مینا پرسید. ببینید شما بایه مدیر خوب جامعه چه کردین؟ ولی

منظورم این بود ایول بخودم که خوب موقع زنگ زدم.

- اینجوری خوبه. هرچند بهت نمیاد ولی از اون نوید عصا قورت داده که بهتره.

- آخر این عقده رو دلم میمونه، خواهر تیکه ننداز خدارو خوش نمیاد.
- اِ بالاخره پیداش کردم.
- چیو؟! -
- ماتیکم.
- ماتیکت؟ توچه بی چشم و رویی!
- نویددیرم شد کار تو بگودیگه؟
- حتما باید کارت داشته باشم که بهت زنگ بزنم؟ باشه. زنگ زدم بگم زدن رژ و لاک و از این ات
آشغالاکه خودتون بهتر واردید ممنوعه.
- چی؟! -
- همینکه شنیدی مانتوتنگ و کوتاهم همینطور. لاله خودت خوب منومیشناسی یه حرفویبارمیگم پس
یادت نره خدافظ راستی پول خواستی عابربانکت پره خدافظ.
- به گوشه مات مینگریست صدای بوق می آمد اما او هنوز موبایلش راقطع نکرده بود. نمیدانست
باید خوشحال باشد یا خشمگین؟
- برای باردیگر به خودش درآینه نگاه کرد مانتویی سبزی می که در تن آزاد بود پوشیده بود کل کمد را
زیر و رو کرده بود تا آنرا پیدا کرد صورتش همان کرم ضد آفتاب را داشت از رژ لب خبری نبود و به
خود گفت من اصلا نیازی به این چیزها ندارم.
- باردیگر در کمدش راباز کرده همه ی مانتوهارا بیرون آورد و روی تخت گذاشت کمد که خلوت
تر شد لاله نگاهش به لباس سپید عروس افتاد.
- او از آن که مثل دیگر عروسان نبود شاکی نبود همه ی ناراحتیش از درد بی درمان نوید بود. نفس
عمیقی کشید و در کمد را بست. مانتوهارا همراه با چند لباس دیگر در کیسه ای گذاشت و گوشه
آشپزخانه.

به ساعتش نگاه کرد خیلی دیرش شده بوداز در بیرون زد وفراموش کرد کلیدش را بردارد. در راهرو دختری آش بدست نزدیکش می آمد نمیدانست چرا ولی باهمان نگاه اول دخترک بدجوری به دلش نشست.

دخترک به جلوی لاله که رسید با صدای شیرینش سلام کرد.

او که به کلی قرارش را فراموش کرده بود بی اختیار نشست تا هم قد دختر بچه شود دستی روی موهای فروطالایی رنگش کشید و بالخنندگفت:

سلام عزیزم. تو اینجا چیکار میکنی؟

- اینجا خونمونه.

- ولی تا اونجایی که من میدونم پایین جیران جون و شوهرش زندگی میکنند بالا هم یه مردمجرد، طبقه چهارم که خالیه. مطمئنی اشتباه نیومدی؟

- جیلان خانم عممه .

- جیران خانم؟! تو؟!!

- بله لاله خانوم. اسمم هستی، با عمه جیلان و عمو عاصف زندگی میکنم. عمه جیلان آش دلست (درست) کلدۀ گفت بلاتون بیالم و بهتون بگم اگه کالی نداشتین بهشون سل بزنید.

لاله بدون توجه پله هارادوتا یکی کردوبه پایین رفت.

جیران در که باز کرد مادرانه لاله رادر آغوش کشید.

گله مندگفت:

چرا به ماسر نمیزنی نمیگی دلم برات یذره شده؟

- متاسفم جیران جون ماتازه دیشب اومدیم اینجا خه دوسه روز اول خونه نوید اینا بودیم.

- جایی میرفتی؟

- آخ دیرم شد. مهم نیست جیران جون این دختر بچه که فرستادینش بالا کیه؟

جیران هستی راکه آرام پشت لاله ایستاده بود را بغل کرد و باشادی گفت:

مگه بهت نگفته؟ هستی خانوم دختر منه، همه ی هستی من.

لاله با اینکه تعجب کرده بود اما خوشحال بود صورت هردو را بوسید تبریک گفت و وارد آسانسور شد
هستی برایش دست تکان میداد.

در آسانسور راکه باز کرد متوجه شد دکمه را اشتباه زده بود و آنجا پارکینگ بود فحشی به خودش
داد باید از پارکینگ بیرون میرفت که ماشینی در آنجا جلب توجه میکرد، ماشین مرسدس بنز مدل
بالا بود و زرشکی رنگ، رنگ مورد علاقه لاله.

دستی به بدنه ی شیک ماشین کشید و زیر لب گفت:

واسه هر کیه، کوفتش بشه!

باجعبه ای شیرینی نزد دوستانش رفت. موضوع بحثشان نمایشگاهی بود که میخواستند در اسفندماه
برپا کنند.

لاله سعی میکرد با پسرها کمتر هم سخن شود و دیگران لاله ای نبود که مدام در جمع دوستان شیطنت
میکرد و برنامه های آنها را بهم می ریخت خیلی سنگین بود و با جدیت برای نمایشگاهشان
نظر میداد و همین موجب تعجب هم دوره ای های گذشته اش شده بود.
همه ی دوستانش برای ناهار به رستوران رفتند لاله نیز با آنان همراه شد.

با پیشنهاد لاله با دوتا از دوستانش به شهر بازی رفتند. او با مینا تماس گرفت و او را هم دعوت
کرد و کمتر از نیم ساعت خود را رساند. وجود مینا با شوخی هایش باعث شده بود بیشتر بهشان خوش
بگذرد و زمان را از یاد ببرند.

ساعت شش بعد از ظهر بود اما او هنوز باز نگشته بود و فروشگاه را میگشت که مانتو تهیه کند، هر لباسی
که میدید و خوشش می آمد را با ضمانت حرف نوید که گفته بود حسابش پر است، انتخاب کرد چند
دست از گرانترین مانتو لباس ها را روی میز مقابل فروشنده گذاشت وقتی قیمت را شنید سرش
سوت کشید فکر نمیکرد آنقدر گران شود خواست چند دست از آنرا کم کند اما خجالت کشید.

دختر فروشنده خریدها را بسته بندی کرده بود ولی هنوز لاله در کیفش به دنبال عابر بانکش
میگشت. اعصابش خیلی بهم ریخته بود. نبود که نبود و تازه متوجه شد از عجله کارت عابر بانکش
و کلیدها را در خانه جا گذاشته تا میتوانست در دل به خودنا سزا میگفت.

ولی فایده ای نداشت، پاک آبرویش جلوی فروشنده و دیگر مشتری ها رفته بود و جالب آنجا بود که در کیف پولش اندکی پول داشت که جواب گوی یک کالاهم نبود.

نوید که هستی رادربغل داشت به بالا رفتند در آسانسور را که باز کرد لاله را منتظر روی پله یافت.

- چرا اینجایی؟

شرم زده و کوتاه جواب داد:

کلیدم رو جا گذاشتم.

- خب چرا بمن زنگ نزدی؟

- همیشه اول درو باز کنی زیرپام علف سبزشد.

هستی در گوش نوید گفت:

عمو، خاله لاله باشما گهله؟

نوید در راباز که کرد متقابلا در گوش دخترک کنجکاو گفت:

عموجون گهل نه قهر.

اینبار بلند گفت:

خب منم گفتم گهر دیگه.

نوید با اشتیاق گف: آفرین بگو "ر"

- ل.

- ل نه، ر.

- خب منم میگم ل دیگه چلا اذیتم میکنی؟

نوید خندید صورت هستی را بوسید و قربان صدقه اش رفت.

نگاهی به پیرامونش کرد از لاله خبری نبود.

به اتاق خوابش رفت در باز بود داشت وارد میشد، لاله که در حال عوض کردن لباس هایش بود فریاد زد:

! برو بیرون.

نوید فقط توانست جلوی چشمانش را بگیرد و بعد بیرون برود. هستی ریز ریز میخندید.

گونه اش را کشید و گفت:

شیطون به چی میخندی؟

- عمو دیدی گفتم خاله باهاتون گهله؟ چون هم دیل خونه اومدن هم شام دلست نکلدن هم شمالو بیلون (بیرون) کلدن.

- چیکار کنم عمو؟ زن زندگی نیست دیگه...

لاله: چشمم روشن. غیبت منو میکنید بدشم کی گفته من با عموت گهلم هان؟

نوید و هستی به حالت خنده دار لاله خندیدند.

هستی در حال خوردن تنقلات بود و لاله و نوید در حال گفتوگو بودند لاله موبه مو جریان خریدش را برای او تعریف کرد با اینکه نوید خیلی خنده اش گرفته بود اما برای اینکه لاله آزرده نشود جلوی خود را گرفت.

- نوید هستی رواز پرورشگاه آوردن؟

- گفتمی هستی. تا اومدم خانم قربانی جلومو گرفت منو برد تو خونشون. انقدر نصیحتم کرد که نگو...

- نگفتمی هستی رواز کجا آوردن؟

- از پرورشگاه نیست. میگفت نوه ی برادرشه. پدر مادرش از هم جدا میشن، اینجوری که خانم قربانی میگفت مادرش

بچه رو اصلان دیده وقتی به دنیا آوردش داد به شوهرش.

پدر هستی یسال پیش ازدواج میکنه و بچه رو میزاره پیش مادر بزرگ پدر بزرگش که همیشه برادر خانم قربانی.

خانم قربانی میره به برادرش سربزنه هستی رومیینه فکر کنم اسمش ستایش بوده خانم قربانی
وشوهرش

مقیمش میشن اسمشم میزارن هستی.

فقط لاله میدانست چراجیران اسم ستایش را عوض کرده.

نویدبلندش دورو به هستی و لاله گفت:

بلندشین آماده بشین که میریم بیرون اول برای لاله خانوم یه خرید حسابی کنیم بعدم شام بیرون
صرف میشه.

لاله وهستی شروع کردن به دست زدن وسوت کشیدن.

نوید: چقدر شمابی جنبه اید من اگه میدونستم یه شام اینقدر خوشحالتون میکنه، یه خبر خوش دیگه
هم میگفتم. ولی به شماهامیشه اعتماد کرد فکر کنم بگم ذوق مرگ بشید.

مخصوصا شما لاله خانوم.

- اوه حالا مگه چی میخوای بگی؟

- قول بده غش نکنی یا جیغ نزنیکه من گوشم لازم دارم.

- میگی یانه؟

- یه بنزرشکی تو پارکینگه.

- خب؟

- خب.

لاله اول مثل خنگ ها به نوید نگاه میکرد بعد که فهمید قضیه از چه قراره و آن مرسدس بنز برای
خودش است یکدفعه ای جیغ گوش خراشی کشید و از ذوقش هستی را بغل کرد و چند دور کودک
را چرخاند و هستی که نمیدانست موضوع چیست فقط شادمانه میخندید.

خوشحالیه نوید بادیدن شادیه لاله مضاعف شده چند باجیگی که لاله زد قبض روح شد!

تمام لباس های لاله به سلیقه نوید خریداری شد. نوید خیلی کنجکاو بود که بپرسد آنروز را کجا و با کی گذرانده اما نمی خواست که لاله فکر کند او بهش شک دارد و از پرسیدن سوالاتش خوداری کرد.

نوید هم از هستی خوشش آمده بود و برایش کلی اسباب بازی و عروسک خرید. شام را با هم در فضایی باز خوردند، هر که آنان را از دور میدید فکر میکرد که یک خانواده ای خوشبخت هستند.

"فصل نهم"

روزها به سرعت از پی هم میگذشتند. آن روزها برای نوید تکراری و اعصاب خوردکن میگذشت. لاله را به ندرت میدید زیرا او سرگرم

کلاس های مدرسه اش و کار نقاشی ها برای نمایشگاهشان بود و کمتر وقتش را به کسیکه محتاج دیدنش است اختصاص میداد.

نوید ناراحتی خود را بر سر دیگران خالی میکرد و باز همان نوید مغرور و بدعق شده بود.

پرونده را باخسونت پرت کرد شماره منشی را گرفت بعد از چند ثانیه که برای او طولانی بود منشی جواب داد.

- بله قربان؟

- شما چرا انقدر دیر جواب میدین؟ مثل اینکه وظیفتونو فراموش کردین؟

- منکه زود جواب دادم قربان!

- رو حرف من حرف نزن خانم. این حسابداری مسئولیت روبگین بیاد اینجا. سریع.

وگوشی را محکم کوبید. صدای در اتاقش که آمد اجازه ی ورود داد. مرد جوان بدون اینکه بنشیند مظهرت گفت:

مشکلی پیش اومده نوید خان؟

- شما میدونید تویکی از معتبرترین شرکت های تهران مشغولید؟

- بله!

- شما مگه حسابدار نیستید؟

- بله!

صدایش را از حد معمول بالا برد:

دِ خب اگه بله که چرا انقدر کسری حساب وجود داره؟

- من کارموردست انجام دادم، حتما اشتباهی پیش اومده.

عصبانی تر از قبل گفت:

یعنی من که چندساله مدیرعامل شرکتیم دارم اشتباه میکنم؟

- شاید مشکل از جای دیگست. شاید جاهای دیگه از موجودی کش میرن.

- خیلی رک بفرمایید تو شرکت من بچاپ بچاپه.

- نویدخان شما شاید رئیس من باشید اما احترام خودتونونگه دارید!

- احترام هرکسی دست خودشه جناب. بلندشده طرف در رفت آنرا باز کرد که دید بسیاری از کارکنان پشت در گوش ایستاده بودند.

باز فریادش به آسمان برخاست:

برید سر کارتون، مگه شما کار ندارید؟

در اندک زمان همه متفرق شدند رئیس بد اخلاق به بیرون اشاره کرد و گفت:

شما از این لحظه به بعد خارجید. بیرون آقا.

حسابدار که وا رفته بود بالحن التماس آمیزی گفت:

آقا خواهشا اینکارونکنید من به سختی این شغل پیدا کردم اصلا من دوباره همشونو چک میکنم.

- برو بیرون برو جایی که باهاتون با احترام کامل برخورد کنن برو بیرون وقت منونگیر.

سرش را روی میز گذاشته بود انگار حوصله هیچکس و هیچ چیز نداشت، بدنش درد میکرد در دل گفت:

شاید دیگه آخراشه.

کیف پولش را در آورد از جیب مخفی اش عکسی را بیرون آورد. صاحب آن عکس کسی جز لاله نبود. لاله بی معرفتی که نمیدانست کسی به امید او است که با بیماری اش مبارزه میکند. فکر و خیال رهایش نمیکرد. مدام با خود میگفت نکند روزی مرا هم مثل ارشیا پس بزند؟ نکند مرا به کسی دیگر ترجیح بدهد؟ اگر اینکار را بکند هر دویشان را از روی زمین محو میکنم. و بعد دوباره ناامید میگفت اگر اینکار را بکند حق دارد چرا من را باید ترجیح دهد که دارم جوانی اش را تباه میکنم؟ چرا من را باید ترجیح دهد که هیچگاه نمیتواند با من صاحب فرزند شود؟ منیکه علاقه ام رابه زبان نمی آورم منیکه از ترسم به او نزدیک نمیشوم و منی که حتی یبار به او عزیزم نگفته ام در حالیکه عزیزترین منه.

صدای تلفن او را از خیالات که فکر کردن به آنها دیوانه اش میکرد بیرون آورد.

- بله خانم توسلی مگه نگفتم هیچ تلفنی رو وصل نکنید؟

- آخه این مورد فرق داشت قربان.

جانی دوباره گرفت و بی اختیار با صدایی که شادی در آن موج میزد گفت:

همسر لاله ست؟

- خیر قربان جناب دکتر هومن هستن، وصل کنم؟

*

- سلام بر شیر مرد. چطوری؟

خسته و بی حال حرف میزد:

ای میگذرونیم.

- چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

- سایلنته.
- نمیگی یکی باهات کار واجب داره؟
- هومن حوصله ندارم. کار تو بگو؟
- بانگرانی گفت:
- نویدجان حالت خوبه؟
- خوبم.
- پس چرا خیلی وقته از ما خبر نمیگیری؟
- سرم شلوغ بود.
- آره دیگه بایدم شلوغ باشه. مگه خری لاله به اون خوشگلی رو به رفیق کج و کولت ترجیح بدی؟
- باشوخی بیجای هومن گویی خنجر به قلبش فرو میکردند.
- هومن دلت خوشه ها.
- مثل اینکه حالت خوب نیس، چیزی شده؟
- دست به دلم نزن که خونه. هومن من چقدر پوست کلفتم پس چرانمی میرم؟ تو که دکتری بگوکی میمیرم؟
- پسرز بونتو گاز بگیر خدانکنه. محیط بیمارستان فکر نکنم برات خوب باشه، من ظهیرمیرم همون سالن بیلیارد بیا اونجا.
- حرفش من نه حوصلش ندارم نه وقتشو.
- نشددیگه باید بیای.
- گفتم نمیام، کاری نداری؟
- چرا. به جون لاله قسمت میدم بیا اونجا. خدا حافظ. وسریع ارتباط راقطع کرد.

چوب بیلبار درابه کسی دیگر سپرد و خود به سوی نوید رفت. روی میز نشست و شروع کرد به احوال پرسی.

- همه خوبن فقط بیاپاین.

- من راحتم شما ناراحتی مشکل خودتونه.

- اه هومن بیاپاین زشته. مرده گنده خجالتم نمیکشه.

هومن به زمین پرید و با ادا گفت:

وای مامانم اینا.

نوید سوپچش را از روی میز برداشت داخل جیبش گذاشت و گفت:

خب مثل اینکه فقط میخواستی وقت مارو حروم کنی. من رفتم خدافظ.

هومن دستش را گرفت و با التماس او را راضی به نشستن کرد.

- حالت خوبه؟ جاییت درد نمیکنه؟ مشکلی چیزی نداری؟

و بدون اینکه منتظر جواب باشد نزدیکترش نشست و چشمانش را نگاه کرد و میخواست نبضش

را بگیرد که نوید دستش را پس زد و با اخم گفت:

هومن اینجا بیمارستان نیست منم بیمارتم نیستم. ولم کن.

- چرا ناراحت میشی؟ خب نگرانتم.

- من خوبم.

- آره شواهد کاملاً همینونشون میده. منو دور نزن قبلاً با من راحت تر بودیا. چیه واسه لاله اتفاقی

افتاده؟

- خدانکنه.

- والا تا اونجایی که من تو رو میشناسم فقط لاله خانومه که میتونه تو رو متحول

کنه. خوشحالی، سرچشمش از اونه داغونی بازم سرچشمش از لاله ست.

- پس درست دوستتوشناختی.

- حالا چی شده؟

- میخواستی چی بشه؟ این وضع منه هرکی منونگاه میکنه یاد مادر مرده ها میافته.

- حتما میخواد طلاق بگیره؟

مسیر نگاهش راعوض کرد و تلخ گفت:

بعید نیست همین روزا همینو بخواد.

- چیزی گفته؟

- دیگه لازم نیس چیزی بگه، رفتارش باز گوکننده همه چیزه.

باشوخی دستی به روی موهای خرمايي نوید کشید و همانطور گفت:

غصه نخور عزیزم، آدم میشه زنای این دوره زمونه یکم زیادی پاشونواز گلیمشون دراز میکنن. راه کارش اینه که راه پدران خویش را ادامه بدیم... پسریزن توسرش تا آدم شه زن جمائتوچه به زبون درازی بش رویدی سورات میشه، دیدی آدم نشد با کمربندیوفت به جونش اگه باز آدم نشد بهش خرجی نده اگه باز احتمالاً آدم نشد...

کلافه پرید وسط حرفش:

چته تو امروز بامزه شدی؟ قبلا عین برج زهرمار بودی.

- نظر لطفونه، چوب کاری میفرمایید. شما بیشتر.

بالاخره هومن کار خودش را کرد نوید بعد دو هفته دوباره خندید به شانۀ ی هومن زد و گفت:

ایناتیکه کلامای میناس، مثل اون شدی.

هومن مستانه خندید و از دهنش پرید:

خدا از ته دلت بشنوه.

- چی!!!

- هیچی هیچی. میگم خب مثل خواهر محترم شما همش نیشم باز باشه بهتره که تا اون هومن برج

زهرماری هان؟

- خب بسه دیگه نمک نریز.

جدی شدوگفت:

نویدنمی خوای به داداشت بگی چیشده؟

دوباره غم به چشمانش بازگشت:

هومن دارم داغون میشم احساس میکنم همین روزاس که دیگه بمیرم.

- لاله چیکار کرده؟

- چه ربطی به اون داره؟

- برووو من تورو میشناسم، باهم دعوا کردین؟

- نه.

- پس قهرین!

- قهر که نه ولی هومن من خیلی بهش وابسته شدم بعد از عقد که صبح تاشب باهم بودیم

همینطور توی شمال اما از وقتی که برگشتیم تهران یانمیبینمش یا خیلی کم برعکس

نه میتونم محدودش کنم نه میتونم محبت گدایی کنم.

- چرا کم میبینیش ازت خسته شده؟

- سرش ازمم شلوغ تره هفته ای چهار روز تو دو تا مدرسه تدریس داره ازیه طرف بادوستاش

بیشتر وقت دارن واسه نمایشگاه نقاشی میکنن و جمع آوری چند تا نقاشی از استادای معروف ازیه

طرف دیگه کلاسای آموزش رانندگی. وقت های بیکاریش یامیره خونه ی ما یا خونه مامانش

اینایاداره باخانم قربانی وهستی وقت میگذرونه. وقتی میبینمش یاداره باتلفن حرف میزنه یا نقاشی

میکشه یا انقدر خستس که منوفراموش میکنه.

- راه حلش همون کمربندس.

- اه هومن جدی باش.

- سیخ داغ؟

- هوووووومن!

- خرجی ندی خوبه؟

- هومن!

- ظالم نکنه میخوای ناخنای طفل معصوموبا انبر دست

بکشی؟

- اه. بمیربابا.

- بی ادب. خوب چی بگم، همچین پشت تلفن صدات گرفته بودو اینجما تم گرفته بودی من گفتم حالا پیشده.

وقتی سکوت او را دید ادامه داد:

خب اولاکه سرش خیلی شلوغه و وقت نمیکنه نه اینکه بنده خدا بره پی ولگردی دوما اصلا بیاد پیشت که چی مثل بز نگاش کنی؟

- به قول خودت، اولاً بز خودتی دومامن به نگاه کردنشم راضیم.

باشیطنت گفت:

- بروووو. اگه ایدزم ندانستی اینومیگفتی فقط واسه دیدنش میخواستیش؟

- اصلا به توچه!

- اه اه حالمو بهم زدی گمشو اونور مرتیکه هوس باز برو اونور. من لاله نیستم واسم عشوه شتری بیای زود خرشم پیام ماچت کنما گفته باشم، آرزوشو به دلت میزارم.

نوبید دستش راروی پیشونیه هومن گذاشت و با تاسف گفت:

تب که نداری پس چته. این چه طرز حرف زدنه این لوس باز یا چیه؟ مثلاً دکتر این مملکت هستیا!

- چی کار کنم تو این مدت که مینایعنی مینا خانوم میومد پیش من باهانش درسایی رو که مشکل داشت کار کنم عوض اینکه اون از من الگو بگیره من کارام و حرفام شده عین اون.

باختم های توهم رفته ولحنی سردگفت:

دیگه نمیخوادباهش کارکنی اگه مشکلی داشت وانسش معلم خصوصی میگرم.

- آخه چرا؟ ما خوب باهم کنارمیاییم تازه رشته هامونم که یکیه.

- هومن یه حرفویبار میزنم. وباحرص ادایش رادرآورد:

ما خوب باهم کنارمیاییم. وبه دلخوریه دوستش اهمیت نداد هومن برای اینکه آن جوراعوض کندبه نگاهش رنگ دیگری داد وبالبخندگفت:

باشه من فقط قصدم خیربوامهرچی توگی. حالا هم بیابه این بحث خاتمه بدیم. داشتی ازلاله میگفتی بنظرمن خیلی حساس شدی اون داره زندگیه عادیشومیکنه ولی خیلی تغییرکردی توقبلناهمش به لاله زورمیگفتی نمیزاشتی انقدر ازادباشه حتی مدرسه هم میرفت رانندت میرفت ومیوردش نمیگم کاراون موقعت خوب بودولی پیشداون نویدگذشته؟

لحنش دل هرسنگی رابه درد می آورد:

اون موقعها همش قهرمیکردوناراحت بودخب منم تحمل غمشوندارم از اون گذشته میترسم اگه دوباره مثل قبل بشم تنهام هزاره بره درضمن خودت بهترمیدونی که این رفیقی که جلوت نشسته زیارزنده نیمونه، چراکاری کنم که دم آخری ازم کینه به دل بگیره.

- نارحت نشیاولی ازدواجتون ازهمون اول اشتباه بود چقدر بهت گفتم بیخیال شو. اما تومیگفتی نه نمیزارم از دستش بدم بهش همه چیومیگم باهم مثل دوتاهمخونه زندگی میکنیم حالابیاوبیین الان که بدتره.

داریش اما بدون اینکه بینیش. مال هیچکس نیست اما مال توهم نیست، داریش اما هرلحظه ترسه از دست دادنش!

- میگی طلاقش بدم؟ نه محاله من نمیتونم.

- تو توهمه چیت خودخواهی حتی تو عاشقی، خودخواه!

سکوت اختیار کرده بود وباخودفکر میکرد که عاشق خودخواه لایق ترین ترین صفتی است که میتواند داشته باشد.

- نوید جان این تویی که خودتو از اون دور میکنی پس نزار از کنار تو بودن خسته بشه باهم برین بیرون هرشب واسش گل ببر بشین کنارش بغلش کن وبوسش کن، اگه وقتی به اونکه عشقته نمیگی گلم، عشقم، عزیزم پس به کی میخوای بگی؟
- من این چیزارو نمیتونم بگم.
- بدرک! پس بشین هر لحظه دور شدن اونو آب شدن خودتو ببین. بلند شد برود که نوید دستش را گرفت وباخم تصعنی گفت:
- اووو وایساببینم لوسم که شدی مطمئنم اینودیگه از مینالگو نگرفتی. باشه قبول ولی دیگه نمیتونم خیلی لوس بازی در بیارم میدونیکه زیاد خوشم نیاد.
- ولبخند رضایت بخشی کنج لبهای هومن جاگرفت.
- وارد خانه شد طبق معمول لاله خانه نبود اما زری خانم خدمتکار خانه هم نبود دسته گل را بوید دوروی اوپن گذاشت که تلفن زنگ خورد بسمت آن رفت.
- بفرماید.
- سلام آقا خسته نباشید.
- سلام زری خانم...
- آقا لاله خانوم خونه نیستن؟
- نه راستی امروز نیومدید من به امیدناهار خوشمزه ی شما بیرون چیزی نخوردم.
- والا من هرچی از صبح زنگ میزنم کسی برنداشت این خانومتون هم که خونه نیستش والا زنی زنا ی قدیم مطیع شوهر اشون. اما لاله خانوم همیشه خدا بیرونن.
- نوید که خیلی از طعنه های زری خانم عصبانی شده بود به احترام سنش گفت:
- بله زری خانوم دوره ز منونه عوض شده ولی اگه زنا ی اون موقع مطیع بودن مرد اشون هم وفادار بودن.
- آقا چه وفاداری؟ همین شوهر خدا بیامرز من، که خدا نیامرز دش سرم دو تا هوو آورد. چه وفایی؟
- نوید نفسش را فوت کرد کلافه شده بود و با خود گفت حالا اینم وقت دردودل کردن گیر آورده!

- زری خانوم آگه امروز نیومدید موردی نیست. امردیگه ای ندارید؟

زری خانم با مودی گری گفت:

راستش آقامن یه دختر دارم پنجه ی آفتاب همه چی تموم کندبانو دلم نیومد بزارم غذای بیرونو بخورید من کمرم خیلی درد میکره این بود که دختر موفرستادم بیاد بجای من به کارای خونه برسه به هر حال خانوم خونه که هیچوقت تشریف ندارن. فقط آقا هوای بچه ی منو داشته باشین.

نوید که باهوش تر از این حرفا بود به نقشه ی زری خانم پی برد و دلیل آنهمه بد گویی از لاله رافهمید. خواست بگوید که نیازی به وجود دخترش نیست که صدای زنگ آمد زری خانم فوراً گفت:

آقا باید بچه من باشه فکر نمیکنم لاله خانوم باشن چون هم کلید دارن هم چشمم آب نمیخوره حالاً حالاهایان راستی آقا من میترسم لطف کنید شب خودتون دختر موبه خونه برسونید. خدا نگهدار تون.

گوشی راقطع کرد زنگ خودش را کشت بطرف آیفون رفت زری خانم درست گفته بود دخترش بود.

نوید وقتی در راباز کرد خنده ی خود را جمع کرد زیرا با دختری روبه روشد که سنش بالای ۲۵ میزد اما زری خانم آنچنان بچه ام بچه ام میکرده که نوید فکر میکرد با دختری ۱۶ ساله روبه میشود.

دخترک بشدت خود را آراسته کرده و آرایش غلیظش و موهای بلوند شدش زیادی تو چشم بود. سلام کرد و با دقت سر تا پای نوید را زیر نظر گرفت و لبخند رضایت بخشی زد.

نوید که لبخند دختر را دید و با خود گفت این زری خانم عجب جادوگریه آخه با این کارش خودش و مخصوصاً دخترشو کوچیک کرده اینجور که معلومه دختره هم از من خوشش اومده حالاً خرابی و باقالی بار کن.

- خیلی توفکرین نوید خان؟

اوه اوه مثل اینکه طرف سنگ پا قزوینه! نوید خان!

- نوید خان شما ناها رچی دوست دارین؟

همانطور که به لاله اس ام اس میداد گفت:

زحمت نکشیدم ناهار خوردم. بعدشم خیلی از وقت ناهار گذشته.

- به هر حال من باید وظایف مادرم انجام بدم شام چی درست کنم؟

سرد جواب داد:

شام هم لازم نیست باهم سرم میریم بیرون. شما میتونید برید.

دخترک اخم هایش را درهم بردو گفت:

خونه خیلی کثیفه بایدیه دستی روش بکشم. این رادر حالی میگفت که خانه برق میزد. وقتی جوابی نشنید به طرف دسته گل رفت آنرا بویید و بانیشی باز گفت:

وای چه گلای قشنگی. من عاشق گل رزم نویدخان میتونم یه شاخشوبردارم؟

- خیر خانوم اونابرای همسر مه درضمن گل لاله ست نه رز!

بلندشد کتش را برداشت بی اهمیت به دختر پرو در حال رفتن بود که شنید:

دارین میرین؟ پس من چی؟ تنهامیترسم.

بدون نگاهی جواب داد:

اگه میخوایین وظایفه مادرتونوبه نحو احسن انجام بدید باید تنهام بمونید زری خانم اکثر تنهابود
اگر میترسید تا قبل از تاریکه هوا بر گردید.

به آدرسی که بهش داده بود رسیدموبایلش را برداشت و به لاله خبر داد که رسیده و منتظر ماند.

به خودرآینه نظری انداخت و موهایش را مرتب کرد و تازه یادش افتاد که گلها را فراموش کرده
با خود بیاورد.

صدای باز شدن درباعت شد سرش را بچرخاند. اول لاله با بومی که در دست داشت خارج شد سپس
مردی جوان به همراهش زنی که دستانشان محکم درهم قفل شده بود.

لاله بسمت ماشین مدل بالای نویدرفت در عقب را باز کرد بوم رادر آن جای داد. به طرف پنجره ی
سمت نویدرفت و سلام کرد.

- علیک سلام خسته نباشید.

سعی کرد خود را بنشاط جلوه دهد اما نوید فریاد خستگی را در چشمان سیاه لاله می خواند.

- توهم خسته نباشی.

- پیر بریم.

از طرز حرف نوید خندش گرفت در را باز کرد و گفت:

فعلا بیابایرون میخوام به دوستانم معرفیت کنم.

واو هم خارج شد لاله دست راستش را گرفت و او را نزدیک آن زن و مرد برد.

اما قبل از اینکه لاله آنها را بهم معرفی کند آن مرد برای آشنایی پیش قدم شد و خودش را محمد

و همسرش را لیلی معرفی کرد و نوید هم با آنها دست داد اما وقتی دستش را بسمت لیلی دراز

کرد او از دست دادن امتناء کرد. لاله دست نوید را گرفت و گفت:

نوید جان لیلی اینا با ما فرق میکنند.

نوید جان؟! و با خود گفت حتما داره تظاهر سازی میکنه.

نوید: به هر حال معذرت میخوام.

لیلی در حالیکه سعی میکرد مستقیم به او نگاه نکند با خجالت گفت:

نه نه این منم که باید معذرت بخوام.

محمد: شما باید برادر مبین باشید؟

- بله.

- خدارحمتشون کنه واقعا مرگ ایشون برای ما تاسف بار بود. خیلی آقا بود و خوب خدادوسش داشت

و زودتر بردش.

از یادآوری برادر عزیزش حالت چهره اش عوض شد. هاله ای از غم و حسرت.

لاله: اِمامم میخواستم بادوستام معرفیت کنم. چون خیلی استثنا هستن. باورت نمیشه من تا حالا توی عمرم انقدر زوج خوشبخت و عاشق ندیدم. آوازه ی عشقشون توکل دانشگاه پیچیده. تازشم به لیلی و مجنون و خالقان عشق معروفن...

نوید دگر نمیشنید که اوچه میگفت او محصور تش شده بود که حالا حالت بچگانه ای گرفته بود و با شادی وصف ناپذیری برایش تعریف میکرد و فقط شنید که لاله گفت عزیزم بریم دلش میخواست همانجا او را محکم در آغوش بکشد. برای اینکه آبرو ریزی نکند سریع از خالقان عشق خدافظی کرد سوار ماشین شد، همچنین لاله.

هوا آن شب خیلی سرد بود اما بخاری فضای ماشین را حسابی گرم ساخته بود.

مخواست به تلافیه آن دو هفته کل شب را با او صحبت کند اما لاله خسته تر از این حرفا بود و ترجیح داد در سکوت به آهنگ مالیمی که پخش میشد گوش بسپارد.

لالالا لا گل پونه بیا که بدون تو دل خونه

بیا که بدون تو تن خستم لبریزه از حسه جنونه

لالالا لا گل لاله زندگی بی تو واسم محاله

بیا از اون وقتیکه رفتی این دل داره همش میناله

گریه شده کاره منو غصه شده همدم من

قطره ی اشک تو چشام شده شریک غم من

خونه بدون تو شده مثل یه زندون سوت و کور

من موندموهق هق واسه خاطرهای جور و اجور

بیا که با او مدنت تموم میشه در دای من

بیا که وقتی تو باشی قشنگ میشه دنیای من

لالالا لا گل پونه بیا که بدون تو دل خونه

بیا که بدون تو تن خستم لبریزه از حسه جنونه

لالالا لا گل لاله زندگی بی تو واسم محاله

بیازاون وقتیکه رفتی این دل داره همش میناله (لالایی از امین حبیبی)

دست دراز کرد که صدای پخش راکم کند و به لاله که به بیرون نگاه میکرد گفت:

قشنگه؟

همانطور که نگاهش خیابان هارامی پایید با صدای آرامی پرسید:

چی قشنگه؟

- این آهنگه دیگه!

- تا اونجایی که من یادمه همش این آهنگه رو گوش میدادی خسته نمیشی؟

- اگه خوشت نیامد خاموشش میکنم!

- نه بزار بخونه منم داره ازش خوشم میاد.

- حتما چون میگه گ... پرید وسط حرفش:

ای نوید وایسانگه دار. اینجا اول بستنی بخوریم بعد شام.

خودش پیشنهاد داده بود که بستنی بخورند اما فقط بآن بازی میکرد و بستنی آب شده بود. سرش را بلند کرد و نگاه خیره ی نوید را غافلگیر کرد.

لاله: تو چرانمیخوری؟

- خودت چرانمیخوری؟ آب شد. وبا شوخی اضافه کرد: بخور پول دادما ماچ که ندادم.

- ای خوب شد گفتی آخه فکر کردم ماچ دادی به یارو. بعدشم تو این سرماهیچ آدم عاقلی بستنی نمیخوره، نیگاچه خلوته.

- پیشنهاد خودت بود دختر خوب، طوری نیست حالا بلندشو بریم واسه شام که خیلی گرسنمه.

لاله با بدجنسی گفت:

خیلی لاغر شدی. حتما تو این دو هفته غذا کم خوردی لابد بدون من از گлот پایین نمیره.

خود را از تا نینداخت نمیخواست غرورش خدشه دار شود حتی مقابل عزیزترین کسی که در دنیا داشت

- چطور همچین فکری کردی؟

لاله با لحنی گله مند جواب داد:

خودت خیلی بهتر از من میدونی که بدون من نمیتونی غذا بخوری تحمل دوری از منونداری اما انگار با خودت مشکل داری.

تو این دو هفته اگه کل دیدار امون رو جمع ببندم یک ساعت همیشه. یه کاری کردی که زندگی برای جفتمون جهنم شده.

قرار شد عین دو تا دوست باشیم نه عین دو تا غریبه. نه به قبلا که ساعت رفت و برگشتم و چک میکردی نه به الان که اصلا انگار بود و نبودن من برات اهمیت نداره. من مثل تو نیستم نوید خان اصلا من از توچی میدونم خدا میدونه چند تا دوست دختر داشتی، گفتیم من مثل تو نیستم تو یجوری از سنگی، سردی با ما من خسته شدم. امروز از قصد بالیلی و محمد آشنات کردم تا معنی عشق و بفهمی. توی ویلا گفتی دوستم داری ولی همون ی دفعه. لیلی و محمد دیوونه ی همین. محمد که دیگه هیچی سه سال خود شو به آب اتیش زد تا به عشقش برسه چند روز پیش پای لیلی پیچ خورد و داشت گریه میکرد و محمدم پایه پاش اشک میریخت. راه میره نوازشش میکنه و قربون صدقش میره، معناد هم. اینارو نگفتم که ازت محبت و جلب توجه گدایی کنم. فقط این جای گلوم گیر کرده بود. من نمیتونم همرو توی خودم بریزم، من مثل تو نیستم نوید الماسی.

حتما امروزم عذاب وجدان گرفتی اومدی دنبالم. حیف که نمیتونم پا پس بکشم و گرنه...

ادامه نداد کیفیتش را برداشت و از بستنی فروشی بیرون رفت.

اوماتش برده بود و به جای خالی لاله نگاه میکرد آنقدر شوکه شده بود که پای بلند شدن نداشت. نه نبای دمینشست باید میرفت شاید دیگر وقتی نداشته باشد.

*

لاله برگشت نگاهی به پشتش انداخت. اما کسی نبود هوا سرد بود و وسط هفته خیابان ها خلوت بود.

نخواست تا کسی بگیرد بدین ترتیب پیاده راه خانه را پیش گرفت، میدانست از این دوری نودهم عذاب میکشداما نمیدانست چرا اعتراضی نمیکند. مقصراونه؟ مقصر منم؟ مقصر جفتمونیم؟ دوباره برگشت اما باز نویدراندید.

با خود گفت به خداوندی خدااگه نیاد آرزوی دیدنموبه دلش میزارم. پس دل خودم چی؟ مجددا پشت سرش را نگاه کرد وقتی میدید کوچه در تاریکی غرق شده وهیچکس به دنبالش نمیدود قلبش به درد می آمد. مروراید های اشک در چشمان هم رنگ شبش نشسته بود نه نباید گریه کند چرا باید گریه کند؟ برای نویدی که فقط به غرور خودش فکر میکرد؟

صورتش تر شدهمان لحظه باران نم نم شروع به باریدن کرد. نمیدانست خیسی صورتش از گریه است یا از باران؟

دیگران علاقه ی گذشته رابه بارون نداشت. به خود تلقین میکرد که دلیل خاصی ندارد اما خودش بهتر میدانست دلیل بی تفاوتی اش به بارون، حسادت به باران است بارانی که هیچ گاه اوراندیده بارانیکه حالا وجود خارجی نداشت.

هیچگاه خود را کنار نوید تباه شده نمی دید پس سهمش این نبود که او را تنها بگذارد. اسم حسم چیه؟ هوس؟ عادت؟ وابستگی یا...

آنقدر در فکر و خیال غرق شده که متوجه نشد به خانه اش رسیده خانه ای که هدیه ازدواجشان از نوید به لاله بود.

پوزخندی زد و گفت: چه ازدواجی!

جلوی در ایستاد در کیفش در جستجوی کلید بود. طبق معمول کلید همراهش نبود. با عصبانیت کیف را روی زمین پرت کرد اکثر وسایلش بیرون ریخت.

– آه لعنتی.

سایه ای نزدیکش شد با اینکه تاریک بود و چهره ی آن فرد نامعلوم، اما تشخیص داد سایه از آن کیست.

صاحب سایه بدون اینکه بدنش با زمین تماسی پیدا کند روی آن نشست و تک تک وسایل را تکاند و داخل کیف گذاشت.

بلندش دروبه روی لاله ایستاد کیف رابه سمتش گرفت اما لاله دوباره کیف را از قصد به زمین انداخت چون زپیش بسته بود چیزی بیرون نریخت.

نوید از کار لاله دلخور نشد فقط سکوت اختیار کرده بود و به او نگاه نمی کرد همین لاله را بیشتر کفری میکرد، نوید رفت به سمت کیف که دوباره آنرا بردارد که دید لاله دارد می رود.
باران هم بند آمده بود.

به دنبالش رفت قدم هایش را بلندتر کرد و بازوی او را محکم در دستانش گرفت لاله دستش را پس کشید خواست به راهش ادامه دهد که این بار میچ دستش را گرفت لاله ناگهان متعجب برگشت دستان نوید هم چو کوره ای داغ می سوخت و این در هوای سرد و آبری غیر طبیعی بود با صدایی لرزان گفت:
نوید چرا انقدر داغی؟

اما او فقط بانگاه تب آلود ترش خیره در چشمان لاله بود به جلورفت نگاهی به لبهایش نگاهی دیگر به چشمهایش جلوتر رفت و غافلگیرانه او را بوسید، لاله اول گر گرفت بخود که آمد به سینه هایش کوبید و او را به عقب هل داد:

- دیوونه معلوم هست چیکار میکنی؟!

- من من... من وا.. واقعا معذرت میخوام قو... قول میدم دیگه تکرار نشه!

از چشمانش پشیمانی میبارید، لاله خود را به بی تفاوتی زد

دست نوید را گرفت از داغیه آن به وجد آمد در حالیکه از هراس رنگش پریده بود دستش را روی پیشانی نوید گذاشت:

- نوید داری از تب میسوزی...

نوید دست لاله را در دستش گرفت و روی شقیقه اش گذاشت با خستگی گفت:

- اگه این سردرد میکنه بخاطر ایدزه!

دست لاله را روی پیشانی اش گذاشت:

- اگه این داغه و تب دارم علائم ایدز مه!

دست او را روی گلویش که کمی برآمده بود گذاشت:

- اگه این غده داره روزبه روز بزرگتر میشه بخاطر بیماریه!

دست لاله راروی دلش گذاشت وادامه داد:

- اگه لاغر شدم علائم بیماریه!

سپس دست لاله راروی سینه اش گذاشت، او ضربان قلب نوید را احساس میکرد. نوید خیره در چشمانش گفت:

اما اگه این قلب داره توسینه میکوبه بخاطر توئه فقط تو.

میخواستی بری؟ میخواستی تنهام بزاری؟ میخواستی کسی رو

تنها بزاری که داره بخاطر تو با این بیماریه لعنتی مبارزه میکنه؟

دست لاله را رها کرد و ادامه داد:

میخوای بری؟ باشه برو نمیخوام به حالم ترحم کنی پس برو، اگه میخوای بری اصرار من بی فایده، برو برات ارزوی خوشبختی میکنم.

از اینکه حتی برای ماندنش خواهشی کوچک نکرد دلش گرفت. از چشمان نوید میخواند که طالب نرفتنش است اما نمیخواست با ماندنش غرور کاذب او را ارضا کند.

بر بعضی که به گلوش چنگ می انداخت غلبه نمود نگاهش را از او گرفت برگشت نوید حال خوبی نداشت لاله هنوز پشت به او ایستاده بود، میخواست برود اما پای رفتن نداشت، حرف نوید در گوشش زنگ زد اگه میخوای بری برو نمیخوام بهم ترحم کنی!

زیر لب گفت:

حالا که میخوای برم باشه میرم، خدا حافظ. خدا حافظی که تنها خود شنیدو بس.

چند قدمی رفت اما به کجا؟ مقصودش کجا بود؟ حسی به او میگفت برگرد برگرد. به پیروی از ندایش برگشت.

جیغی بلند کشید و هراسان به سمت نویدی که حالا نقش بر زمین افتاده بود رفت...

به کف زمین خیره بود، هومن هم حال بهتری از او نداشت اما بالاخره کسی باید آن سکوت تلخ را میشکست:

لاله خانوم خوبید؟

اما جوابش تنها سکوت بود.

- جواب منونمیدین؟

نگاه بی فروغش رابه چشمان روشن هومن دوخت وبا صدایی که از گریه ی زیاد و بغض دورگه شده بود گفت:

فقط بگید نوید چطوره؟

- چی بگم؟ انتظار دارید چی بگم؟

- حقیقت، اینکه این ایدز لعنتی چیه؟ از کدوم گورستونی اومده؟ عوارضش چیه؟ چه تاثیری تو رابطه داره؟ الان نوید چشه؟ تاکی زنده میمونه؟

- بابالاله خانوم ماشالا تون باشه حداقل یکی یکی برسید فکر منو بدبختو هم بکنید!

- آقا هومن معذرت میخوام ولی الان وقت خوبی واسه شوخی نیست!

- من معذرت میخوام. ببینید چیزایی رومیگم که به درد تون میخوره.

خودتون باید بدونید که این بیماری به گلبول های سفید خون آسیب میرسونه و دفاع بدن فرد مبتلا رو خیلی ضعیف میکنه مثلاممکنه یه سرماخوردگی کوچیک برای بیمار عذاب آور باشه و چندماه طول بکشه تا خوب بشه وهمین موارد مشابه که به مرگ خاتمه پیدامیکنه، چون نوید تحت نظره پزشکه و دارو مصرف میکنه یکم توبهبودیش تاثیر داره، عوارضش هم تودوره ی پیشرفته سردرد، خستگی، سفیدی دوره لب، لاغر شدن، اسحال، بزرگ شدن غده...ووو...

راه درمان قطعی نداره اما پیشگیری چرا که به درد نوید نمیخوره فکر میکنم راه انتقالش هم بدونیدولی با استفاده از... تو رابطه مشکلی پیدانمیشه البته اگه... سالم باشه اما خب ریسکش بالاست، برای همینه که نوید ترجیح میده نیازشو سرکوب کنه وبه شمانزدیک نمیشه.

لاله گوشه لبش رابه دندان گزید و درحالیکه از خجالت سرخ شده بود سرش راپایین انداخت.

هومن هم باشرمندگی گفت:

متاسفم ولی بعنوان یه پزشک باید همه چیزو باهاتون در میون میزاشتم.

تشکری کوتاه کردخواست بلندشود که سر گیجه اش مانع شد.

هومن به سرعت لیوانی برداشت و محتویات آن را با آب پر کرد چندحبه قند در آن مخلوط کرد بطرف لاله رفت لیوان را به سمتش گرفت:

بخورید لاله خانوم فشارتون افتاده. وقتی امتنا او را دید با کلافگی گفت:

بخورید آگه نخورید مجبورم بستری تون کنم و سرم بهتون وصل کنم. نوید به هوش بیاد و این حال شمارو ببینه اعصابش بهم میریزه، بخاطر اونم که شده بخورید.

بابی میلی لیوان را گرفت و چند قلوپی خورد که باز صدای هومن در آمد:

ای بابا باز که دارین اذیت میکنید باید تا آخر بخورید.... آها بیشتر.... یذره دیگه مونده.

آب قند را که لاجرعه سر کشید گفت:

میخوام ببینمش.

*

دستان نوید را در دستش گرفت و با خود گفت چطور میتونستم این دستای مهربونو ترک کنم!

لاله: خدا رو شکر دیگه تب نداره دیشب خیلی داغ بود.

بطرف پنجره رفت به آسمان ابری نگاه کرد:

هنوزم بارون میاد. یه ماه دیگه بهاره، داره زور خودشو میزنه .

- طفلکی نوید شب تولدش هم شانس نداشت.

لاله با بهت برگشت و گفت:

دیشب تولد تو نبود؟ و با خود فکر کرد آره امروز اول اسفنده دیروزم تولد تو نبود و من چقدر اذیتش

کردم. چجوری جبران کنم؟ آه

اولین چیزی که وقتی بهوش آمد چهره ملیح لاله اما خسته اش را دید، بسختی لبانش را تکان داد که

حرفی بزندانام صدایش ضعیف بود به تلاشی ادامه داد...

لاله که دید سعی اوبی فایدست انگشت اشاره اش را روی لبان نوید گذاشت و با آوای آرامی گفت:
هیشششش! نمیخواد هیچی بگی! من از چشما تم میخونم.

لبخندی کوچک کنج لبهای خشکیده اش نقش بست وانگشت لاله را بوسید.
او هم لبخندی زد و پرسید:

میخوای برات یه شعر بخونم؟ یه شعریکه از بچگی عاشقش بودم؟
نوید به علامت بله پلک زد.

لاله با بغض شروع کرد به خواندن شعریکه هنگام خوابش پدرش آنرا بعنوان لالایی برایش زمزمه
میکرد:

من لاله ی آزادم، خود رویم و خود بویم
در دشت مکان دارم، هم فطرت آهویم
آبم نم باران است، فارغ ز لب جویم
تنگ است محیط آنجا، در باغ نمی رویم
از خون رگ خویش است، گر رنگ به رخ دارم
مشاطه نمی خواهد، زیبایی رخسارم
بر ساقه ی خود ثابت، فارغ ز مدد کارم
نی در طلب یارم، نی در غم اغیارم

هر صبح نسیم آید، بر قصد طواف من
اهو برگان را چشم، از دیدن من روشن
سوزنده چراغستم، در گوشه ی این مأمن
پروانه بسی دارم، سرگشته به پیرامن

جوش می ومستی بین، در چهره ی گلگونم

داغ است نشان عشق، در سینه ی پر خونم

آزاده و سرمستم، خو کرده به هامونم

رانده ست جنون عشق، از شهر به افسونم

بر فطرت خود نازم، وارسته ضمیرم من

آزاده برون آیم، آزاده بمیرم من

من لاله ی ازادم، خود رویم و خود بویم

قطره ی اشکی از چشمان نوید جاری شد اولین بار بود که لاله گریه ی او را میدید، بغض خودش را

قورت داد خم شد گونه ی نوید را بوسید و در گوشش زمزمه کرد:

تولدت مبارک.

لبهای لاله از اشک نوید تر شده بود.

"فصل دهم"

– السلام علیکم والرحمته الله بر کاته.

نمازش که تمام شد با آرامش سجاده اش را جمع کرد. آماده شد و با ماشینش راهی شرکت نوید شد.

از زمانیکه نوید حالش وخیم شده بود تصمیم گرفته بود با نماز خواندش اینگونه برای نوید دعا

والتماس کند، و خدا هم نوید را به او برگرداند، نوید هنوز سرسختانه با بیماری اش می جنگید و حال

در شرکتش مشغول بود لاله هم نمیتوانست لحظه ای خاطرش را آزرده کند، هنگامیکه نبود فرادا و

هنگامیکه بود کنار هم و باهم اقامه ی نماز میبستند. لاله نمیدانست نوید اهل نماز است اما زمانیکه

در بیمارستان بودند متوجه شده بود که او سالهاست یک نماز قضا هم نداشته و همین سبب شده

بود با اراده ای قوی تر نمازش را بجا آورد.

هومن از مینا خواستگاری کرد که با برخورد شدید خانواده ی

الماسی روبه روشد اما نوید از هومن مناسب تر برای خواهرش سراغ نداشت، او را قبول کرد و جشن نامزدی را به واسطه عید موکول کردند.

ماشین را کنار خیابان پارک کرد با کمک های نوید در مدت کوتاهی به راننده ای ماهر تبدیل شده بود. هنگام رانندگی چند دفعه ای سرش گیج گرفت. به ساختمان بلند و بزرگ مقابلش خیره شد، سوتی زد و به داخل رفت.

منشی نوید با دقت خیره در صفحه ی مانیتور بود لاله گمان کرد که چیزی را تایپ میکند اما به جلوتر که رفت دید دخترک منشی مشغول بازی کامپیوتری است، لبخندی زد و او را صدا کرد:

خانوم؟

منشی همانطور که نگاهش به مانیتور بود گفت:

هیس لحظه حساسشه!

- بازیه انگری برد؟

- آره دیگه... آه دیدی دوباره باختیم. تازه بخود آمد به لاله نگاه کرد. دختری ساده اما تمیز بود مانند دیگر منشیان هفت قلم آرایش نکرده بود برای همین لاله از آن دختر خوشش آمد.

منشی: بله بفرمایید؟

- من این بازی رو بلدم، اگه بخواین این مرحله رو براتون میرم.

- واقعا؟!

- اوهم.

- مرسی من خیلی این مرحله رو رفتیم ولی نمیتونم ببرم.

از صندلی بلند شد و جایش را به لاله داد، اوهم نشست همانطور با هیجان مشغول بازی کردن و منشی که خود را نگار معرفی کرده بود با علاقه بازیه لاله را دنبال میکرد.

در اتاقی جلسه ای مهم برپا بود.

- آقای الماسی من مطمئنم این پروژه جواب میده.

- منم همینطور.

و پایان جلسه را اعلام کرده‌مه متفرق شدند. نوید هم برخاست از آن اتاق بیرون آمد، کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورد.

همان لحظه نگار دست زد لاله هم ایستاد و باشادی نگار را بغل کرد و با خنده گفت:

دیدی تونستم؟ خیلی کیف می‌ده بزار مرحله بعدی رو هم...

و حرفایش را فراموش کرد و نگاهش روی نوید ماسید.

وقتی به خود آمد خنده ای کوتاه کرد و گفت:

سلام جناب رئیس، خدا قوت.

او هم بالخنه جواب سلامش را داد و نزدیکش رفت و ادامه داد:

چه عجب افتخار دادین شرکت ما رو با حضور مبارکتون نورانی کردین. خانم توسلی چرا برای همسرم قهوه نیوردین؟

- چی همسرتون؟! !!

- بله. چیز عجیبی شنیدین؟

- ن... نخیر میبخشید منو. الان بر اشون میارم.

- نه نه من هیچی نمیخوام.

به داخل اتاق خصوصی نوید رفتند نوید در را بست و بالحن سرزنش باری گفت:

لاله جان این کارا چیه؟ تو مثلاً همسر نوید الماسی هستی این کارا چیه؟ نشستی بغل منشی من انگری برد بازی میکنی؟

سری از روی تاسف تکان داد و سر جایش نشست. لاله هم روی یکی از صندلی‌ها نشست و باد دلخوری گفت:

بخشید مثل اینکه من مایه آبرو ریزیه توام. نباید میومدیم. من رفتم آقای الماسی.

نوید هم پا روی پا انداخت و بالخنه به حرکات لاله خیره شد که با در درگیر بود.

لاله: این در چرا باز همیشه؟

لبخندش پررنگتر شد:

چونکه قفله.

- قفل؟؟؟

- آره قفل تا حالا نشنیدی؟ ق ف ل.

- خب چرا قفله؟ باز کن.

شانه بالا انداخت:

منکه نمیخوام برم بیرون تو میخوای بری خودتم باز کن.

و مشغول مطالعه برگه های روبه رویش شد.

کلافه روی زمین پا می کوبید.

نوید در حالیکه سعی میکرد نخندد گفت:

این کولی بازی درو باز نمیکنه!

لاله هم که انگار قصد آبروریزی داشت بر روی در زد و داد زد:

هیچکسی بیرون نیست؟

- لاله خانوم هنجرت پاره میشه ها!

آدای او را در آورد و حرف او را تقلید کرد:

لاله خانوم هنجرت پاره میشه ها. باز کن این در و گرنه بدمیبینیا!

- اوووو منو تهدید میکنی؟

با حالت زاری گفت:

چرا هیچکسی جوابمونمیده؟

- چون کسی نیست که جوابتو بدن.

- وا؟

- والا... شرکت تعطیل شده.

- پس خلی درو قفل کردی؟

- آخه مسعود نرفته.

- وای یعنی آقا مسعود اینجاس؟

-بله. نهج نهج آبروت رفت.

- چرانگفتی؟

- نترس کسی نمیفهمه.

بلندش دروبه روی لاله ایستادوگفت:

خوبی رنگت پریده؟

دستش را روی پیشانی اش گذاشت:

نمیدونم از صبح سرگیجه که دارم هیچ حالت تهوع هم دارم. نمیدونم چمه!

اخمی کرد با صدایی که نگرانی و خشم هردو در آن موج میزد گفت:

از دست تو حتما باز بادوستات بیرون رفتی چرت و پرت خوردی؟

- من چیزی نخوردم فقط تو راه یه ساندویچ خوردم.

دوباره سرش بشدت گیج رفت قبل از اینکه پس بی افتد نویداو را گرفت.

- به شونه ی من تکیه بده.

در راباز کرد و بیرون رفتند. به محض خروجشان مسعود (شوهر ویدا) را دیدند. بعد از سلام و احوال

پرسی رو به لاله گفت:

لاله خانوم خدابد نده، مثل اینکه حالتون خوب نیست؟

نوید: نمیدونم حالش خوب نیس. لاله جان عزیزم میخوای بریم بیمارستان؟

آرام جواب داد:

نه چیزیم نیس خوب میشم.

- امیدوارم بهبود پیدا کنید. من میرم دیگه برم دنبال ویدا شب میبینمتون. خدانگه دار.

وقتی مسعود رفت لاله باکنجکاوی پرسید:

مگه امشب چه خبره؟

- شماهیچی نگو که اعصابم بدجوری داغون کردی.

- این مسعودتون عین این عصا قورت داده ها میمونه. وای وای نویدمیتروسم بالاییارم.

- بیابریم به دکتر نشونت بدم.

باچشمانش فهماند که دیگر حرف دکترانیاورد.

دستش را روی دهنش گذاشته بود. درد دل خداخدا میکرده که حالش بد نشود که مایه آبروریزی است.

مینا خود را با شتاب روی مبل پرتاب کرد و مبل تکانی خفیف خورد و همین باعث شد لاله نتواند جلوی خود را بگیرد.

بدو بدوسمت نزدیک ترین دستشویی رفت.

نوید هم بدنالش رفت. لاله استفراغ میکرده نوید ترسان نظاره گر او بود و همه اعضا خانواده اعم از شهین بانو، ویدا و همسرش و مینا هم نگران شده بودند.

ویدا با عشوهِ گفت:

وا چش شده؟ حتما زیاد پر خوری کرده.

قطره های عرق روی صورت نویدنشسته بودند.

لاله در حالیکه دستش روی دلش بود از دست شویی خارج شد

رنگ صورتش بامیت تفاوتی نداشت و همین نگرانی نوید را چند برابر میکرده. بطرف لاله رفت که از فشار زیاد صورتش پر اشک شده بود.

- عزیزم خوبی؟

جوابش تنها تکان سر بود اما واضح بود هنوز حالش خوب نیست. نوید اصرار میکرد که به بیمارستان بروند اما لاله سر باز میزد.

- لاله همین که گفتم باید بریم معلوم نیست چت شده تا حالا چند دفعه بالا آوردی شاید مسموم شده باشی.

در حالیکه شربت آبلیمویی را که مینابرایش آماده کرده بود را میخورد جواب داد:

منم گفتم نمیام چیزی نیس هرچی بود بالا اوردم اومد بیرون دیگه.

باخشم گفتم:

یکاری نکن که به زور بیرمتا!

لاله لبخندی فروقی زد و در دل گفت عاشق همین زور گفتناتم. و بعد بلند گفت:

نوید چرا متوجه نیستی من از محیط بیمارستان و درمانگاه بیزارم. نصف عمرم تو بیمارستان بودم. خواهش میکنم بی خیال شو الان بهترم.

او دیگر هیچ نگفت زیرا میدانست لاله چقدر از بیمارستان خاطرهای بدی دارد.

شهین بانوموشکفانه نگاهش کرد و پرسید:

سر گیجه هم داری؟

با تعجب جواب مثبت داد. اینبار آرامتر پرسید:

ماهانه هستی؟

ولاله متعجب تر از قبل گفت:

نه.

شهین بانو لبخندی مرموز زد و به عقب تکیه داد.

مینا که ناظر گفت و گوی آنها بود با خوشحالی گفت:

وای زندا داتاش نکنه حامله شدی؟

نگاه لاله و نوید در هم گره خورد. نگاه یکی معصومیت وار و نگاه دیگری پر از حسرت ، حسرت
آرزوی های بر باد رفته.

بعد از مکث طولانی هردوهمزمان گفتند:

_____ه!

مینا: چرا نه ؟ وجود یه بچه روح به این خونه میده. فکر شو بکن چه بچه خوشگلی میشه، البته اگه به
عمه ی خوشگلش بره و گرنه که اگه شبیه مامان و بابای کج و کولش بشه، رو دست ننش میترشه.

لاله خنده بی رمقی کرد و با شوخی گفت:

هو عمه خانوم با بچه من درست صحبت کن!

مینا با ذوق بیشتر گفت:

_____ه. مثل اینکه واقعا یه خبراییه؟

فریاد نوید مو بر تن همه سیخ کرد:

ساکت شو، لاله حامله نیست دیگم این بحثو ادامه ندین.

و با تحکم پله ها را بالا رفت. همه بهتشان برده بود فقط لاله او را درک میکرد و از درد دل او خبر
داشت.

گونه مینا را که در لاک خود فرو رفته بود بوسید و روبه جمع گفت:

من از طرف نوید از شما معذرت میخوام.

ما بچه دار نمیشیم هیچوقت. پس اگه به فکر راحتی ما هستین دیگه این حرفو پیش نکشین. حال
شما رودرک میکنم شهین بانو ولی امیدوارم از دختراتون صاحب نوه بشید.

روی تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه میکرد با افکارش درگیر بود که صدای تق تق در، رشته
ی افکارش را از هم گسست.

در باز شد و لاله پدیدار شد حدس میزد او بیاید، نگاهش را از او گرفت و با صدایی که از غصه گرفته بود گفت:

میخوام تنها باشم.

دو قدم نزدیک شد:

یعنی برم بیرون؟

آه بی صدایی کشید و جواب نداد.

دو قدم نزدیک تر شد:

سکوتت علامت رضاست؟

پوز خندی زد و سکوت اختیار کرد.

اول کمی دست دست کرد و سپس خجالت را کنار گذاشت و کنار نوید روی تخت دونفره اش به پهلوئی سمت او دراز کشید. نوید که از تعجب بهتش برده بود بطرف او برگشت:

شما راحتی؟

لبخند شیرینی زد:

بله. شما ناراحتی؟

- لاله بلند شو زشته.

- نمی پاشم.

نوید نمیتوانست لبخند خود را جمع کند و لاله با ذوق گفت:

دیدید دیدی بالاخره خندیدی؟

نوید هم با شیطنت گفت:

بین خودت خواستیا.

به لاله نزدیک تر شد و دستانش را دور کمر او حلقه کرد داشت نزدیک تر میشد که لاله با اعتراض گفت:

- خيله خب جوش نيار. توبگوامروز واسه چي اومده بودي شركت؟
- آخ انقدر اذيتم كردي وحالم بد بوديادم رفت. اومده بودم كارت دعوت نمايشگاه و بدم هفته ي ديگه برگزار ميشه.
- بينم چي ميشه. لاله باحالت تهديد جواب داد:
توجرت داري نيا.
نويدرر حال خنديدن بود كه موباييلش زنگ خورد با تعجب از اينكه چه كسي ممكن است اين موقع شب زنگ بزند جواب داد:
الو.

لاله همه حواسش به او بود كه هرچه از زمان مكالمه ميگذشت چهره نويد بيشتري درهم ميرفت. آيا خبر بدى به او دادند؟!

"فصل يازدهم"

گوشه اي کنار جدول پارک كرد از كيفش شكلاتي در آورد به دست هستي داد و گفت:
عزيزم تا تو اينوبخوري منم اومدم، همينجا بمون.
وقتي پياده شد براي اطمينان در ماشين راقفل نمود.
عينك دودي اش را به چشمانش زد و حرکت كرد. همانطور كه قبر هارا از هم ميگذراند به مقصدش رسيد.
اول نگاهی به آقا عاصف كرد كه خيره به سنگ سرد بود و بعد نگاهی به قبر. با آنروز هفت روز از مرگش ميگذشت.

با گلابی که بدست داشت قبر را آبیاری کرد و سپس گل های زیبای نرگس را روی قبر کنار هم چیند. عینکش را از روی صورتش برداشت.

سیل اشک روانه شد چقدر این زن زجر کشیده را دوست داشت. دستی کشید روی سنگ، روی اسم جیران که بر آن حکاکی شده بود.

صدای دردمند آقا عاصف او را متوجه اش کرد:

انگار میدونست دیگه آخر اش به شب صدام کرد گفت عاصف من تو و تموم خانودتو حلال کردم اگه من زودتر مردم فقط تشیع جنازه بگیرد سوم و هفت و چهل و سال نمیخوام پولشو وقفه خیریه کنید.

- اینکه مردنشم غریبه، عین زندگی که داشت، غریب.

مدتی سکوت برقرار بود که آقا عاصف با همان نگاه خیره اش به اسم جیران سکوت را شکست:

سر یه چیزه الکی باصمیمی ترین دوستم دشمن شدم. چقدر احمق بودم که میخواستم انتقام بگیرم. میدونستم نقطه ضعف بهرام چیه، دوستمومیگم. ازش شنیده بودم عاشق یه دختر شده یه دختر فوقالعاده زیبا.

دختر رو پیدا کردم الحق که زیبا بود اما سر وضع مناسبی نداشت یه لحظه با خدمتکار اشتباه گرفتمش. اما زنداداشش اونو شوهر نمیداد منم که جوون بودم و خام میخواستم با ازدواج با عشق بهرام خوردمش کنم انتقام بگیرم.

به زنداداشش یه سرویس گرون قیمت هدیه دادم اونم

احمق تر از من با یه سرویس خرد و قبول کرد.

بهرام که بو برده بود اومد پیشم گفت تو که میدونستی دوستش دارم چرا باهاش ازدواج کردی چرا میخوای با اذیت کردن اون انتقام بگیری؟

تا میتونستم جیران رو اذیت میکردم با تحقیرش کردن با کارازش کشیدن. فکر میکردم اینجوری دلم خنک میشه فکر میکردم انتقاممومیگیرم حالا چه انتقامی؟ سر چی؟

هه... سریه چیز بی ارزش تقصیر خودمم بود نه بهرام، ولی اونم بی تقصیر نبود.

ماخونوادگی عقده داشتیم که همه رو سر جیران خالی میکردیم خواهرم از شوهر کثافتش که همش چشمش دنبال دخترای مردم بودمن از بهرام مادرمم از جوونیش اونم عروس بوده خیلی اذیتش میکردن که اونم عروسشو اذیت میکنه. با خودم بیرون نمیردمش با تمام نفرتی که ازش داشتم بازم نمیخواستم چشم مردی به زیبایی هاش بیوفته.

امانه من کم کم عاشقش شدم خب هرچی بودزنم بود حامله که شد گفتم حق ندارید اذیتش کنید. هستی که بدنیا اومد اذیتای خونوادم دوباره شروع شد.

بابام دیگه اجازه نمیداد باجیران تویه اتاق بخوابیم گفت مامانت برات یدختردر نظر گرفته جیران لیاقت همسری تورو نداره. درحالیکه برعکس بوداین من بودم که لیاقت اونو نداشتم. بابام فهمیده بودبه جیران علاقه پیدا کردم میخواستن باسرگرم کردنم با مریم اونو فراموش کنم.

اما وقتی هستی مرد دیگه جیران هم مرد کمرش خم شد چنددفعه خواستم بهش نزدیک بشم و دلداریش بدم فقط اون نبودکه بچشو از دست داده بود، اما اون پسم زد منم از لجش با مریم ازدواج کردم هیچ غمی نداشتم هیچ حسادتی. من برارش هیچ ارزشی نداشتم با خودم گفتم کیو دوس داری؟ کسیکه داره سفره عقد تورو میچینه؟ کسیکه دوستت که نداره هیچ از توهم بدش میاد. این شد که دوباره نسبت بهش تنفر پیدا کردم.

اونروز که زدمش انگار میخواستم خودمو خالی کنم در حالیکه بار اول بودرو جیران دست بلند کردم که تاوانشو هم پس دادم، شدم عاصف ویلچری. مریم دست پسرمو گرفت و رفتن. من بودمو جیران انقدر مرام داشت که با تمام بدی هام منوتنهانزاشت هرچندکه زبون نیش دارش مثل خنجر توقلبم بودولی حقم بود، شاید اونجوری دلش خنک میشد.

ولی حالا دیگه جیرانی نیست پس عاصفی هم نیست. کاش نصف همونقدری که تو وهستی رو دوست داشت برارش مهم بودم. باهانش بد کردم عذابش دادم اما اونم منو کم عذاب نداد. چطور میتونستم بهش بگم دوستت دارم وقتی که منو میدیدنفرت از چشماتش می بارید؟

- هرچی بوده گذشته اگه دوسش داشتین اونموقع باید ثابت میکردین نه حالا سر قبرش.

الانم اومدم دنبالتون بیرمتون اینجوری جیران جون بر نمیگرده، هفت روزه از کنار قبرش جم نخوردین!

بی اهمیت به حرف لاله گفت:

خدا دخترموازم که گرفت بس نبود جیران رو هم ازم گرفت. لاله جان من یچیزی میخورم نیازی نیست هر روز برام غذا بیاری./واشاره به ظرف غذایی که او آورده بود کرد/ من نیت کردم دیگه تنه‌اش نزارم.

اینجا باشم راحت ترم باه‌اش حرف میزنم بر‌اش قرآن میخونم، نگران من نباش.

- همیشه که شما باید برگردین هستی به شما نیاز داره.

- نه دخترم هستی به تو ونوید بیشتر از من نیاز داره.

- منظورتون چیه!؟

- سرپرستیه هستی رو به عهده بگیرید، مته دختر خودتون باه‌اش رفتار کنید مثل خودت با کمالات بزرگش کن. مادر خوبی بر‌اش باش تو تنها کسی هستی که جیران مثل دخترش دوستش داشت.

آرروز، روز افتتاحیه نمایشگاه لاله و دیگر دوستانش بود لاله برای روحیه هستی لباس مشکی را از تن به در کرد ولباس نسبتا تیره ای پوشید.

باشوق و ذوق برای هستی لباس زیبایی خرید و موهای طلایی رنگش را خر گوشه بست.

چون به خرید رفته بودند کمی طول کشید و دیر به نمایشگاه رفتند. نسبتا شلوغ بود و مردمان هنر دوست استقبال چشم گیری از نمایشگاه نقاشی کرده بودند.

لاله برگشت و به هستی که با لبخند نازی او را مینگرست گفت:

هیشششششش. واوهم سرش را تکان داد.

نوید زودتر از اوبه آنجا آمده بود و حال مقابل نقاشی ایستاده بود و آنرا با تعجب نگاه میکرد. لاله وقتی نگاهش به تابلویی که نوید او را نگاه میکرد افتاد در دلش خندید آن تابلو از چهره ی نوید بود همان نقاشی که باران ترسیم کرده بود.

آرام پشت او قرار گرفت و دست‌ان‌ش را روی چشمان نوید گذاشت تغییر صدایی داد:

ببینم مگه خودت ناموس نداری عکس پسر مردمو دید میزنی چشماتو درویش کن برادر.

نوید دستش را روی دست لاله که هنوز چشمان او را پوشانده بود گذاشت و صاحب آن دستان ظریف را شناخت هرچند که از بوی آشنای عطرش هم میشد شناسایی اش کرد.

- داشتیم عکس خوشگله خودمون میدیدم. مشکلیه لاله خانوم؟

لاله وا رفت دستانش را برداشت:

از کجا منو شناختی؟

نوید هم برگشت:

کار سختی نبود. نگفته بودی میخواستی نقاشی بارانوکه از من کشیده رو بزاری برای نمایشگاه؟

- اولاسوپرایز بود دوما نترس این برای فروش نیست هرچند فکر نمیکنم کسی هم بخواد عکس زشته تو رو بخره. مگر اینکه بی سلیقه باشن. بازم باشم یچیزی همه سرش دعوا میگردن.

- خیلی دلشونم بخواد. درضمن گفته باشم نبینم نقاشی از عکس تو باشه.

- خیله خب بابا فهمیدیم باغیرتی.

- همینکه هست. وتازه نگاهش به هستی افتادوباشادی گفت:

به به هستی خانومم که اینجاس چه خوشگل کردی!

نوید خم شدوهستی پرید بغلش:

سلام.

- علیک سلام. لاله خانوم یاد بگیربچه یک پنجم تو سن داره اول سلام میکنه.

- نخیرم. شما باید یاد بگیری شما سلام کردیوجواب نشنیدی؟

- خیرسرم من بزرگترما.

لاله بالبخندشانه ای بالا انداخت وبسمت دوستانش رفت.

قیافه ی پکرنوید دیدنی بود. هستی همانطور که با کروات نوید بازی میکرد گفت:

چلا دپلسی (دپرسی) بابانوید؟

- چی گفتی؟ بابا؟!!

- آله (اره) دیگه مامان لاله گفت من دُختل شمام وبه شماهم بگم بابا. دوس ندالی بهت بگم بابا؟

نویدنگاهی به چشمان معصوم دخترک انداخت سرش را بوسید و با اشتاق گفت:

چراکه نه بابایی. تو دختر گله منی.

لاله که از آن دورتر شش دونگ حواسش به عکس العمل نویدبودنگاه او را متوجه خوددید.

نویدچشمانش راتنگ کرد و سرش راکج کرد که یعنی آره؟

لاله هم لبخند اطمینان بخش همراه با چشمکی زد که یعنی آره.

نویدهم از شوق خندید و بوسه ای برای لاله فرستاد یعنی متشکرم.

آنان حالا با حضور شیرینه هستی خانواده ای کامل شدند. خانواده ای که با تمام وجود عشقشان

رابهم هدیه میداند و آرزو می‌کنند این خوشبختی هیچگاه پایان نیابد غافل از اینکه...

"فصل دوازدهم"

نفسش را با کلافگی رها کرد از اینکه به هستی نگاه کرد که مشغول بازی با عروسکش بود و با لباس

سپید و تاج که به سلیقه لاله بود، عروس کوچک شده بود.

- چیشد بابایی چلا مامان نمیاد؟ حوصلم سل (سر) رفت!

نوید هم از ماشین پیاده شد به جلوی ساختمان رفت و برای بار دهم زنگ را فشرد که برای بار دهم

جوابی نشنید.

نگران شد که اتفاقی برایش نیافتاده باشد و به بالا رفت.

پشت در اتاق لاله ایستاد در زد که صدای لاله را شنید:

اومدم.

ونویدزیرلب خداراشکر کرد. کف دستش را به درگاه تکیه داد ومنتظرماند. که در باز شد ولاله پدیدارگشت.

آب دهن خودرا قورت داد واز پایین تابالا اورا نگریست وقتی به صورتش رسید بالبخندشیرینش مواجه شد.

لاله لباسی به رنگ بادمجانی پوشیده بود که یقه اش را پوشانده بود تا کمر تنگ بود واز کمر به پایین گشاد بود وچین خورده بود و دنباله ی طولانی داشت که با پولک دوزی و طرح گل های لاله لباس را از سادگی در آورده بود.

و شالی سیاه که نگین های نقره ای اش برق میزد بر سر داشت و آرایشی ملیح که بالباسش همخوانی داشت.

او فوقالعاده زیبا شده بود که با فرشته ها تفاوتی نداشت و نوید هم هنوز محو او شده بود به حال خودش برنگشته بود.

- چطورم؟

- عالی. دست لاله را در دستش گرفت و بر آن بوسه ای نواخت که لبخندش پررنگتر شد.

- لاله باورم نمیشه این تو باشی واقعا غافلگیرم کردی!

- تازه کجا شویدی؟ لباسم که پوشونده هست هیچ شالمم نمیخوام در بیارم.

- شما این همه نجابتو کجا قایم کرده بودی؟

- بماند.

- شبی که مثلاً عروسیمون بود رویادته؟ یا نامزدیت با مبین یا جشن برگشت پسردوست بابات؟ اون

شبا بد جوری حرص میخوردم همیشه بدختر باید نجابت داشته باشه و زیبایی های خودشو حفظ

کنه. لاله قول بده همیشه همینطوری باشی؟

- چشم معلم دینی چشم، سوگند میخورم.

- فدای تو بشه نوید. و دوباره اورا بوسید.

- اوه اوه خانوم و آقارونگاه. منو پایین کاشتین که خودتون اینجا لاو بتلکونین (بترکونین). خب از همون اول میگفتین بلو (برو) نخود سیاه بیال.

لاله و نوید هر دو با تعجب برگشتن سمت هستی که دست به کمر آنان را طلبکارانه مینگریست.

هر دو از حرفای او خندیدند نوید او را بغل کرد و گونه اش را کشید و گفت:

پدر سوخته تو این حرفارواز کجایاد گرفتی؟ بعد نگاهش را به لاله دوخت و ادامه داد:

البته زیر دست لاله خانوم بزرگ شدی اگه زبون دراز نبودی تعجب میکردم.

- مامانی خیلی خوشگل شدی و در گوش نوید چیزی گفت که اوهم سرخ شد و خندید.

مراسم نامزدیه مینا و هومن در بهترین سالن تهران برگزار شد. مینا هم چومرواریدی در جشن میدرخشید و هومن از شادی در پوست خود نمیگنجید.

لاله با ظرفی پر از کنار میوه و شیرینی کنار مینا نشست.

مینا لبخندی زد که چال گونه اش هویداشدهمان چال گونه ای که از نوید به ارث برده بود.

- زنداداش خفه نشی میخوای همه اینارو بخوری؟

- پس چی تا حالا هی این فک و فامیلاتون منو میکشیدن و

ازم بازجویی میکردن تازه نجات پیدا کردم. هی میخواستنم پیام پیش تو اما این هومن چسبیده بود بهت. چه عجب رفت.

- بازجویی چی؟

- چه میدونم اینکه شما چقدر زیبا یید نمیدونم آیا عمل ممل

کردی، خواهردیگه ای نداری از این چیزا دیگه. راستی نصف این فامیلاتون برا عروسی مانبودن؟

- ناراحت نشیا اما این الماسیا خیلی خرافاتین میگفتن تو قدمت نحسه. برای همین عروسیه

شمانیومدن. بگذریم خیلی ناز شدی، حتما نوید بهت گفته لباس پوشونده تنت کنی و شال سرت کنی

آره؟

با افتخار جواب داد:

نخیرم خودم خواستم.

- باریکالا. در ضمن هستی خیلی به دل مامان نشسته.

- فهمیدم. ببینم تو خوبی؟

- معلومه که خوبم. باورت همیشه مهره هومن خیلی به دلم نشسته. دیگه حتی به علی رضا فکرم نمیکنم. خیلی دوسش دارم. و با عشق به هومن که در جمع جوانان مشغول پایکوبی بود نگاه کرد.

فاطمه خانم (مادر لاله) نزدیکشان شد، و موبایل لاله را به سمتش گرفت و گفت:

بگیر این گوشیتو کشت خودشواز بس زنگ زد. اوهم موبایلش را گرفت و با تعجب به شماره ی نآشنانگاه کرد تا آمدد کمه پاسخ را بزند تماس قطع شد.

خودش به آن شماره زنگ زد که اشغال بود حتما اوهم به لاله زنگ میزد. ایندفعه زنگ نزد و منتظر ماند، بعد از چند ثانیه دوباره زنگ خورد.

- بفرمایید؟

- لاله خانوم؟

- بله خودم هستم بفرمایید؟

- منون شناختین؟

- از کجا باید بشناسم؟

- من فرید هستم.

- من چنین کسی رو نمیشناسم.

- ای بابا ماشالا به حافظه بلند مدت تون، فرید پسر دایی ارشیا؟

با خود فکر کرد یعنی پسردایی ارشیا با من چیکار داره؟

- لاله خانوم گوشی دستتونه؟

- بله. امری داشتین؟

- راستش...چه جوری بگم...ارشیا...اون...

- همیشه انقدر طفره نرید؟ ارشیاچی؟

- همیشه بیا ییدبه بیمارستان...؟

- بیمارستان؟ مگه چشده؟

- ارشیا خودکشی کرده

ظرفی که دستش بود افتاد و تکه تکه شد...

موضوع را مختصر برای مینا تعریف کرد و بدون اینکه کسی متوجه شود مانتویی بر تن کرد و از سالن خارج شد. تا کسی گرفت به بیمارستانی که فرید گفته بود.

در بیمارستان همه به او نگاه میکردند زیرا مانتویش کوتاه بود و لباس مجلسی اش هم بلند بود و هم پف دار. شانس آورده بود با آن لباس و کفش پاشنه ده سانتی نیوفتاد.

با پرسوجوبه در اتاق ارشیا نزدیک شد و فرید و مهسا و سپیده خانم را دید.

ابتدا بطرف سپیده خانم رفت و با شرمندگی گفت:

سلام خاله سپیده. ارشیا خوبه؟

سپیده خانم بانفرت به او نگاه کرد و با تمام خشمش کشیده ای بر گوشش خواباند.

لاله که خود را مستحق آن سیلی میدانست چیزی نگفت.

مهسا: خاله جون تو خدا آرام باشی.

دست مهسا را پس زد:

ولم کن. هرچی میکشیم زیر سر این زنه. این زن یه شیطان.

شیطانی که پشت این نقاب زیبا و معصوم مخفی شده. پسر من احمقه داره خودش و واسه این

فدای میکنه. از همون بچگی ازت بدم میومد یه حسی بهم میگفت این دختر مته طوفان

زندگی منو خراب میکنه. / اشاره ای به سر تا پای او کرد / مثل اینکه بهت بدنمیگذره. مطمئن باش

خوشبختی که با بدبختیه دیگران بدست بیاد دوومی نداره...

ونشست روی صندلی و برای پسرش اشک ریخت.

لاله از حرفهای او خیلی دلش گرفت، سزاوار اون سیلی بودم ولی سزاوار این حرفها هم بودم؟ گناه من چیه که ارشیا منو دوست داره؟ گناه من چیه که اونو دوست ندارم؟ گناه من چیه که یکی دیگرو دوست دارم؟ گناه من اینه که ناخواسته اونو بازی دادم.

بغضش راقورت داد و روبه فرید گفت:

شما آقا فریدی؟

- آره.

- ارشیا زندست؟

- شانس آورد زنده موند. چند ساعته از اتاق عمل اومده وقتی هم به هوش اومد گفت هیچکس منو نمیخوام ببینم، گفت فقط شما رو میخواد ببینه.

- چرا خودکشی کرده؟

- والا هنوز نمیدونیم خودکشی بوده یا حادثه. ولی تو این مدت انقدر میخورده که همش مست بوده.

نگاهی تاسف وار به سپیده خانم کرد دستش را روی شانه ی او گذاشت:

نه از سیلی تون ناراحت شدم نه از حرفاتون. شما حق مادری به گردن من دارین. همونقدری که شما از بچگی از من بدتون میومد من همونقدر دوستتون داشتم.

یادتونه سه روز بعد از رفتن ارشیا مامانم آش درست کرده بود و شما هم بودین؟ یادتونه منو یه گوشه کشوندین؟ یادتونه چی گفتین؟ شما شاید یادتون رفته و باعث شد این حرفارو بهم

بزنید امان خوب یادمه. اون حرفارو به خواستتون به هیچ کس نگفتم تا به امروز، گفتین رفتن ارشیا هماناواز دادانش همانا. تو گوشم خوندین بهتره فراموشش کنی.

وبی اهمیت به نگاه پشیمان او و متعجب فرید و مهسا وارد اتاق ارشیا شد.

ارشیا نگاهش را از پنجره گرفت به کسیکه وارد شده بود نگاه کرد. ضربان قلبش اوج گرفت و بغضش گرفته بود میخواست های های گریه کند و دل سیر اورانگاه. امان باید بیشتر از این غرور مردانه اش خرد میشد. او هنوز هم عاشق لاله بود.

سخت بود دورانداختن عشقی که از هفت سالگی در دلش جوانه زده بود و روز به روز رشد کرد تا شد درختی زیبا.

درختی از نماد عشق اما عشقی ناکام.

گفت:

چه عجب اومدی؟ ایندفعه تو اومدی. به قول شاعر

آمدی جانم به قربانت اما حالا چرا، حالا که افتاده ام از پا چرا؟

سکوت

- ساکتی؟

سکوت

- چرا ماتت برده؟

سکوت

- حتما حالم خیلی ترحم انگیزه که تویی که انقدر دلسنگی داری برام گریه میکنی؟

گریه اش شدت گرفت به طرف تختش رفت به ملافه ی ارشیا چنگ انداخت:

چرا انقدر همه رو عذاب میدی؟

به طرف دیگر نگاه کردن میخواست گریه ی او را ببیند.

تن صدایش بالا رفت:

هان؟ باتوام جواب منو بده.

به ملافه بیشتر چنگ انداخت طوری که ناخن هایش در گوشت دستش نفوذ کرد.

- به من نگاه کن.

ارشیا بطرفش برگشت چشمان او هم خیس بود.

- بخاطر منم که شده این کارونکن. اون ارشیا که همیشه تو رویاهای بچگیم بود تو نیستی اون ارشیا قوی بود به اون ارشیا میشد تکیه کرد. اما حالا تکیه کردن به تو یعنی آخر سقوط.
- این توبودی که منوبه زیر انداختی.

سکوت

- حق داری هیچی نگی. حرف حق که جواب نداره.
- ملافه را رها کرد و تازه متوجه درد دستش شد، باهمان دستها اشک هایش را پاک کرد. گفت:
چرا خودکشی کردی؟

- کی گفته من خودکشی کردم؟

- من اینطور شنیدم.

- نه حال خوب نبود، سرم گیج رفت تلو تلو میزدم که از پله ها افتادم.

- باور کنم؟

- دیگه به هر کی دروغ بگم به تو که نمیگم.

- برای چی عملت کردن؟

- سرم خورده بود به پله شکست.

- چرا مشروب میخوردی؟

سکوت

- خب حق داری سکوت کنی حرف حق که جواب نداره.

سکوت

- تاکی میخوای به این وضعیت ادامه بدی؟

فقط آه کشید.

- ترو خدا بشو همون ارشیا. میخوام خوشحال بینم میخوام خوشبخت باشی.

به چشمان لاله نگاه کرد:

میخوای خوشحال باشم؟

- معلومه...

میان حرف او آمد و دستش را بسمتش دراز نمود:

پس دستتو بده بمن. از همه چیت بگذر و با من بیا.

لاله با بهت نگاهش بین چشمان و دستان ارشیا میلغزید.

مگه نمیخوای خوشحال باشم؟ خوشبخت باشم؟ پس دستتو بده بمن هر جا میرم پا به پای من بیا، با من بیا لاله...

لاله با بهت نگاهش بین چشمان و دستان ارشیا میلغزید.

- مگه نمیخوای خوشحال باشم؟ خوشبخت باشم؟ پس دستتو بده بمن هر جا میرم پا به پای من بیا. با من بیا لاله...

- دیوونه شدی؟

پوز خندی زد و دستش را پس کشید به نقطه ای نامعلوم چشم دوخت:

پس برو بیرون. بزار به حال خودم باشم.

- من نمیرم.

- برو بیرون.

- منم گفتم نمیرم. تو به عهدهت پایبند میمونی اینو ثابت کردی پس سوگند بخور من از این در بیرون برم فراموشم کنی.

از پیش نهاد لاله چیزی نمانده بود غالب تهی کند.

بالتماس گفت:

ارشیا قسم بخور!

- من نمیتونم.

- میتونی.

- عشق یروزه نبوده که یروزه فراموش شه. نمیتونم قول بدم.

- پس قول بده به زندگیت برگردی. ازدواج کنی. زندگی کنی نه فقط نفس بکشی.

باز به چشمانش نگاه کرد مگر میتوانست به آن چشمها نگاه

کند و نه بیاورد؟ مگر میتوانست لاله خواهش کند و او بی تفاوت باشد؟ مگر میشد لاله از او چیزی بخواهد و او قبول نکند؟

مهسا وقتی متوجه خروج لاله شد از روی صندلی بلند شد مقابلش قرار گرفت، فربد و سپیده خانم هم ایستادند و او را منتظر نگاه میکردند، لاله نگاه بی فروقی به آنها انداخت:

میتونین برین بینینش.

وبی خدا حافظی راهش را کشید که برود.

- لاله!

این سپیده خانم بود که او را صدا میکرده اما لاله برنگشت فقط ایستاد که باز صدای خاله سپیده اش را شنید:

بابت حرفام متاسفم. ناراحت بودم. مگر نه تو مثل دختر می.

برگشت در دل گفت شاید. اما چشمات میگه هنوز از من بدت میاد. همیشه منویه خطر بزرگ میدونستی، میخواستی عروست از یه خانواده پولدار و متمدن باشه نه دختر مجید شیشه بُر. گفت:

- مواظبش باشین. میخواد برگرده خونه. تنهاس نزارین.

نگاه معنی داری به مهسا انداخت و رفت.

در محوطه بیرون از بیمارستان در یک صندلی نشسته بود و کمی هم سوز می آمد که سنگینی نگاهی را احساس کرد. ایستاد و او نبود و الا ن بیشتر از هر کسی به او نیاز داشت به آن وجود دل گرمش.

بادقت نگاهش کرد، پس چرا انقدر اعصابانی بود؟ درهمین فکر بود که داغی سیلی نوید صورتش را سوزاند.

دستش را روی جای سیلی گذاشته بود به هر جانگاہ میکرد جز نوید زیر لب گفت امروز سیلی بارون شدم!

دندان هایش را روی هم سایید:

اینجا چیکار میکنی؟ چرا بمن هیچی نگفتی؟ چرا بدون اجازه سرتو انداختی پایین اومدی اینجا؟ اونم با این وضع؟

برات خیلی مهمه؟ پس چرا منو انتخاب کردی؟ هنوز دوسش داری؟ هنوز دوستت داره؟ بخاطر تو خودکشی کرده؟ هنوز

به تو فکر میکنه؟ به ساعت نگاه نکردی؟ یعنی انقدر برات ارزش داره که حتی یه زنگ بمن نزدی؟ پس اینجا چه غلطی میکنی؟

بروبالا پیشش تنهاتش نزار د برو دیگه.

بی مکث اشک میریخت چرا از کسیکه انتظار نداشت آن حرفها را میشنید؟ همانطور اشک میریخت و به نوید چشم دوخته بود که دید کم کم نگاهش رنگ پشیمانی گرفت.

لاله از کنارش رد شد داشت با قدم هایی بلند راه خروج را پیش میگرفت نوید هم بدنالش می آمد و از او خواهش میکرد بایستند.

- لاله صبر کن. با توام دختر و ایسا. من غلط کردم خوبه؟

و او هم بی تفاوت به راهش ادامه میداد.

قدم هایش را تندتر کرد جلوی لاله قرار گرفت و راهش را سد کرد.

- منکه گفتم ببخشید. ببخش دیگه؟

- برو اونور.

- برم اونور که چیکار کنی؟ بری؟ کجا؟

نگاهش را از او میدزدید.

- منو نگاه کن.

جوابی نشنید.

- چرا متوجه نیستی نگرانت شدم؟ از یه طرف بی خبر

گذاشتی رفتی و به مینا گفتمی نگه کجایی به زور از زیر زبونس کشیدم از یه طرف دیگه گوشیتو جواب نمیدادی وقتی شنیدم ارشیا بخاطرت خودکشی کرده دیگه هیچی. نمیدونی چه حالی بهم دست داد، زنگ زدم بیمارستان گفتن خوبه خیالم راحت شد.

ترسیدم بری اونم برای همیشه.

دیگه گریه اش بند آمده بود:

فکر کردی میتونم تنهات بزارم نوید؟

- فدای تو بشه نوید. منو ببخش دست خودم نبود به جون تو نمیخواستم بزنمت. اما خیلی اذیت شدم.

- نوید، ارشیارو نمیتونم فراموش کنم اگه عاشقش باشم ولی نمیتونم نسبت بهش بی تفاوت باشم. مخصوصا که من مقصرم، من و اون یه قول هایی بهم داده بودیم که تو هیچی نمیدونی.

- من از همه چیز باخبرم. اینکه قبل از اینکه بره بهم قول میدین به انتظار هم بمونین. و حتی یمدت افسردگی هم میگیری.

- نه!!! تواز کجا میدونی؟

من خیلی چیزای دیگم از تو میدونم.

- نوید بخدا من اونو فراموش کردم یه رویایه کودکانه بوده من الان دیگه...

- میدونم میدونم. حالامو بخشیدی؟

با حالت لوس و بچگانه ای جواب داد:

تو زدی تو صورتم.

لبخندی زد و کنار خیابان روی جدول نشست به آسمان پرستاره نگاه کرد و گفت:

لاله بفهم نمیتونم بینم تو این دنیا یکی هم هست که به اندازه ی من تورو دوست داره. میخوام فقط مال من باشی میخوام فقط من دوست داشته باشم.

لاله لبخند زد:

ای عاشق خودخواه.

نویدهم لبخندی زد که چال گونه اش نمایان شد، یادحرف هومن افتاد که گفته بود عاشق خودخواهی.

– حالا فیلم هندی بسه. برای بار سوم میپرسم منه حقیرو بخشیدی؟

– با اجازه ی بزرگترا که غایب بلـــــــه. ولی یه شرط داره باید بهم شام بدی من گشتمه. همین الان.

– من موندم تو اینهمه میخوری چرا یکم چاق نمیشی؟!

(فصل سیزدهم)

مشغول درست کردن کاردستی هستی برای مهد کودکش بود که صدای زنگ را شنید، هستی گفت که او باز میکند.

وقتی برگشت گفت:

مامان یه آقاهه اومده میگه به مامانت بگو یادپایین.

– نگفت کیه چیکار داره؟

– نوچ.

لاله بطرف آیفون رفت از تصویر آن مردی را دید که باعینک و کلاه چهره اش واضح نبود.

– بله؟

مرد با صدای کلفتی گفت:

خانم براتون یه بسته اوردم اگه ممکن بیان پایین بگیرینش.

- میشه شما بییان بالا؟

- بله اگه درو باز کنید.

شاسی آیفون رازدوبسرعت مانتووشالی سرش کرد. صدای در که آمد هستی رفت که در را باز کند. که لاله صدای جیغ او را شنید، هراسان نزدیک در شداو هم از آنچه روبه رو شدهم ترسیده بودوهم تعجب کرده بود.

نفس راحتی کشید که بالاخره بعد از آن ترافیک سنگین به مقصدش رسید. کارت دعوت عروسی خودوهمسا رادر جیبش گذاشت. نزدیک ساختمان رفت. دختر بچه ای را دید که در حال گریه کردن است.

- کوچولو گم شدی؟

دختر بچه که همان هستی بود چیزی نگفت و به گریه اش ادامه داد. ارشیا خواست از او سوال دیگری بپرسد که ماشینی کنارش پارک کرده دقت به آن مرد جوان نگاه کرد، یادش افتاد که او شوهر لاله است.

نوید بی تفاوت به ارشیا پیش هستی رفت.

- عزیزم اینجا چیکار میکنی چرا گریه میکنی لاله کجاست؟!

هستی در میان گریه با لکنت گفت:

دو تا آقا بده او مدن خونمون، یکی تفنگ که جیزه گرفت زیل (زیر) گلوم به مامان گفت اگه میخوای اینونکشیم با ما بیا. اونا مامان لاله (رو) بلدن (بردن). یکی از اون آقا بدا گفت اینو بدم به شما.

و برگه ای کوچک به نوید داد که نوشته بود:

اگه میخوای قضیه باران تکرار نشه بیا به همون باغ فقط تنها.

نوید دندان هایش را روی هم سایید کاغذ راتوی دستش فشرد و باخشم فریاد زد:

میکشمت ایرج .

و ارشیا ماتش برده بود...

*

دیگر از شهر خارج شده بودند هیچ کس چیزی نمیگف اصلا لاله نمیدانست چه بگوید از اتفاق های پیش آمده زبانش بند آمده بود. به مردی که کنارش نشسته بود نگاه کرد.

مردوقتی سنگینی نگاه او را حس کرد بهش نگاه کرد پوزخندی زد، اول کلاه خود را برداشت سپس عینکش را.

لاله دیگر کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورد.

- تو؟!!!!

لبخند پلیدی زد:

بله من. انتظار نداشتم خانوم خوشگله.

اختیار زبان و حرکاتش دست خودش نبود، هر ناسزایی که به ذهنش میرسید حواله میکائیل میکرد و با مشت بر سینه اش میکوبید.

مچ دستانش را گرفت و محکم بر آن فشار آورد که فریاد لاله برخاست:

ولم کن حیون.

- اگه میخوای ولت کنم مثل بچه آدم بشین.

- منو کجامیبری؟ اصلا واسه چی منو گروگان گرفتی؟

- وقتی رسیدیم میفهمی. وبه روبه رو خیره شد.

لاله صاف نشست آرام دستش را روی دستگیره ماشین گذاشت. در قفل بود. زیر لب گفت:

لعنتی.

دوباره ناامید امتحان کرد که صدای میکائیل را شنید:

هیجوره از دست من نمیتونی فرار کنی، پس خودتو خسته نکن.

چیزی نگفت و فقط در دل از خدا طلب کمک میکرد که به مقصد رسیدند. باغی بزرگ و با حالتی متروکه و خوفناک...

لاله دیگر نمیتوانست خود داری کند بسیار ترسیده بود، چهره ی رنگ پریدش داد میزد که الاناست پس بیافته واز همه بیشتر به عاقبتش فکر میکرد.

میکائیل پیاده شدو آن راننده در سمت لاله را باز کرد تفنگ را روی شقیقه اش گذاشت ودستورپیاده شدن داد.

لاله پوزخندی زد:

هه . تفنگ اسباب بازی دستت گرفتی.

مرد جدی تفنگش را به سمت آسمان گرفت و شلیکی کرد.

تفنگ، تفنگی واقعی بود. لاله آب دهانش راقورت داد.

مرد اسلحه اش را پشت او گذاشت:

حالا راه بیافت.

بعد از کلی راه رفتن به ساختمان باغ رسیدند، لاله سعی کرد به آن ساختمان ترسناک نگاه نکند. او را به داخل بردند.

وقتی وارد شدند میکائیل در را بست و آن مرد لاله را هل داد که او با شتاب نقش بر زمین شد. همانطور روی زمین افتاده بود که پاهایی نزدیکش شدند سرش را بلند کرد که به آن صاحب پاها نگاه کند که با مردی میانسال اما جذاب و خوش پوش روبه رو شد.

مرد، راننده ی هیکلی را مخاطب قرار داد:

با مهمونمون با احترام برخورد کن. / روبه لاله / مگه نه لاله خانوم؟ اسمت لاله ست درست گفتم دیگه؟

وقتی جوابی نشنید دستش را بسمت او دراز کرد که او را

در بلند شدن یاری کند اما لاله خودش ایستاد و لباسش را تکان داد. دم پایی روفرفشی پایش بود ، دامنی سرمه ای با مانتویی قرمز و شالی که بر حسب اتفاق هم رنگ دامنش بود.

مرد نگاه تحسین برانگیزی به او کرد و گفت:

چه بانوی زیبایی، میبینم که سلیقه نوید حرف نداره.

- شما کی هستین؟ من اینجا چیکار میکنم؟

- من ایرج هستم و اینکه تو اینجا چیکار میکنی رو بعد میفهمی فعلا تشریف بیارید عصرونه میل کنید.

و او را بطرف میز غذا خوری دوازده نفره برد. لاله را سر میز نشاند و خودش مقابل او نشست به آن مرد هیکلی اشاره کرد که بیرون رفت و میکائیل هم نظاره گر آنها بود.

لاله به میز نگریست که محتویاتش با انواع کیک و آبمیوه پر شده بود.

مرد کیکی شکلاتی برید و در بشقابش گذاشت و شروع

کرد به خوردن.

- از خودت پذیرایی کن.

اما لاله لب به هیچی نزد. ایرج وقتی عصرانه اش پایان یافت به صندلی تکیه داد و دست به سینه به او نگاه کرد.

- نمیخواین بگین کی هستین؟

- گفتم که من ایرجم و این آقاهم که قبلادیدینش میکائیله.

- هه هه شما چقدر بامزه اید.

- اوه خانم جوان شما برعکس ظاهر دلنشینتون زبون تلخی دارین.

روی میزخم شد و خیره در چشمان ایرج گفت:

گفتم شما کی هستین؟ از جون من چی میخواین؟

- از گذشته نوید چی میدونی؟

- فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه.

- اگه میخوای بدونی کیم جوابموبده.

- خب، تقریبا همه چیزو.

- از باران گفته برات؟

سرش راتکان داد.

- باران زندس.

نه باورش نمیشد اصلا آن مرد کیست؟ شاید قصد بازی دادن او را داشته باشد. گفت:

دروغ میگین.

- چه دلیلی داره دروغ بگم؟

- ا...اگه راست میگین کجاس؟

- اینجانیست، تو آسایشگاه روانیه. انقدر شکنجه اش کردم که دیگه از دختره هیچی نموند. وقتی هم
گفتم نوید ازدواج کرده که دیگه هیچی، داشت زیادی واسم دردسر درست میکرد. فرستادمش
آسایشگاه.

ناباورانه پرسید:

تو عموی ناتنی بارانی؟

او که در حال قهقهه زدن بود گفت:

آفرین.

ناخودآگاه بلند شد:

پس اون آدم پست تویی؟ تویه آشغالی جون پدر باران گرفتی،

بارانو بدبخت کردی و زندگیه نویدمو تباه کردی.

بادست بهش اشاره کرد:

بنشین خانم. فعلا خودتونونگه دارید وقت واسه اعصابنیت زیاده.

لاله به میکائیل نگاه کرد:

توهم باهانش همدستی؟/روبه ایرج ادامه داد/نوید گیت بیاره انتقام همه رو ازت میگیره.

- خبرنداری.همین الانشم پا گذاشته رو دُمم.اشتباه کردم زندش گذاشتم.

من کاری نداشتم تسویه حسابموباهاش کرده بودم.اما اون با وجود بیماریش زنده موندوروزه به روز قوی تر شد که حالا از من انتقام بگیره.داشت با رقابت با من اموالمو به باد میداد که منو زمین بندازه.

بلند شده کنارلاله قرار گرفت.دستش را زیر چانه ی او گذاشت وبا لبخند پیروزمندانه ای گفت:

اما نقطه ضعف نوید تو چنگ منه.

آرام طوریکه میکائیل نشنودگفت:

میدونم چقدر عاشقته واینم میدونم که بهت دستم نزده.

لاله که از آنهمه بی شرمی کفرش گرفته بود بر صورتش تُف انداخت. ایرج خشمگین با پشت دست صورتش را پاک کرد وباتمام قوا بر صورت لاله کشیده ای خواباند.

او دستش را به صندلی گرفت تا زمین نخورد،نیمی از صورتش از جای دستان ایرج سرخ شده بودواز بینی اش خون میچکید.

فریادزد:

میکائیل این دختررو ببرش بالا تا نوید جونش بیاد.

خودش روی یک صندلی نشست وپیشش را روشن کرد. میکائیل نزدیک او شد بازویش را گرفت که لاله با لجبازی دستش را پس کشید، میکائیل دوباره نزدیکش شد، لاله مقاومت میکرد که میکائیل شالش را کشید وموهای بلندش را در دستش گرفت و آن را کشید،لاله که از فشار سرش به عقب خم شده جیغ کشید:

آی عوضی ولم کن.

زورمیکائیل خیلی بیشتربود او را کشان کشان از پله های ساختمان بالامیبرد.لاله سعی کردگریه نکند اما دست خودش نبوداشک ها بی محابا میریخت.

فقط دردل یچیز گفتم: نوید ترو خدا بیا...

همان لحظه در باشتاب باز شد و نوید میان چارچوب در پدیدار گشت، اول نگاهش به ایرج افتاد، بانفرت نگاهش را از او گرفت و به لاله و میکائیل دوخت.

از وجود میکائیل در آنجا تعجب کرد اما وقتی لاله را اسیر میکائیل دید، از عصبانیت رنگش به سرخی گرایید:

دست کثیف تو بکش...

میکائیل هم برای اینکه خشم او را مضاعف کند به لاله نزدیکتر شد. اینبار نوید فریاد زد:

گفتم دستتو بکش آشغال.

- دختره رو ولش میکائیل.

او هم از ایرج اطاعت کرد و لاله همچو پرنده ای که از قفس آزاد شده باشد پله ها را دوتا یکی کرد، بطرف نوید دوید و خود را در آغوش گرم او رها کرد.

نوید هم محکم او را به خود میفشرد و تمام نگرانی اش را خالی کرد دستی بر سرش کشید... شونه هایش را گرفت او را از آغوشش بیرون کشید.

خم شد و شال لاله را برداشت و سرش کرد، تازه نگاهش به جای سیلی و خون بینی اش افتاد:

خوبی گلم؟ خیلی اذیتت کردن؟

لاله با تمام دردی که در سرش احساس میکرد با بغض گفت:

من خوبم. نگران توام اگه بلایی سرت بیارن؟ ترو خدا بیا از اینجا فرار کنیم. من از این باغ میترسم.

- نترس نمیزارم بهت آسیبی برسون / روبه ایرج ادامه داد /

نمیزارم تو رو هم مثل باران فدا کنه.

ایرج به میکائیل گفت:

پس این پسره الدنگ کجاست؟

نوید: فرستادمش هوا خوری، تا اسم پلیس رو آوردم دُمشو رو کولش گذاشت رفت.

میکائیل از اسم پلیس ترسید، اسلحه اش را روی عسلی کوچک کنار در گذاشت و روبه ایرج گفت:
این امانتی تون. میخواستین لاله رو براتون بیارم که اوردم دیگه خودتون میدونید. قبل از اینکه
خارج شود ایرج گفت:

مگه نمیخواستی مردن نویدو ببینی. پس بیا و کارو تموم کن.
- نه من دنبال دردمر نیستم. و سریع رفت.

ایرج زیر لب گفت: بعدا حسابتونو میرسونم. نوید گفت:

ایرج خان قبلا از این مُفت خورا زیاد داشتی!

- دیگه تو کار خلاف نیستی. انقدر دارم که نیازی نیست.

هفت تیرش را بیرون کشید، گلنگدن را زد، تفنگ را مقابل نوید گرفت:

دیدم چطور عین یه موش تو تله انداختمت. خیلی خوش شانسی باوجود ایدز تاحالا زنده موندی.
- تو با من مشکل داری لاله رو ول کن بزار بره.

قهقهه ای زدو با اسلحه لاله را نشانه گرفت. وانگشتش را روی ماشه گذاشت.

لاله که دیگر زندگی را برای خود تمام شده میدانست چشمانش را بست و اشهدش را دل خواند...
بنگ..... گ. تیر زده شد. بنگ و صدای تیر دوم.

لاله با بهت چشمانش را باز کرد و نگاهش به نوید افتاد که مقابلش زانو زده بود، دو تیر به او اثابت
کرده بود. نوید خود را سپر جان او کرده بود...

نفس های نوید به شماره افتاده بود روی زمین کنار دیوار دراز کشید. لاله هنوز از بهت تیر خوردن
نوید خارج نشده بود که صدای تیری دیگر شنید. سرش را برگرداند.

وقتی ایرج افتاد، قامت ارشیا ظاهر شد در حالیکه تفنگ میکائیل دستش بود و بشدت ترسیده
بود. تفنگ را انداخت و گفت:

لاله اون می... میخواست تو رو بکشه. تازه نگاهش به نوید افتاد کنار لاله نشست و رو به نوید که
شُرشر از دلش خون میریخت گفت:

خوبی؟ نترس الان پلیسا میرسن.

لبخند بی جانی زد:

پسرتوچه لجبازی. مگه نگفتم نیا. حالا خون کثیف این به گردن تو افتاد. برو فرار کن قتلش به گردن تو میافته.

لاله هم میان گریه گفت:

آره ارشیا، جان من برو، نمیخوام بیشتر از این مدیونت باشم. برو.

اما او هنوز آنها را نگاه میکرد. لاله در حالیکه صورتش از گریه خیس شده بود بر سرش فریاد زد:

برو دیگه لعنتی.

ارشیا ایستاد:

یعنی جا بزیم؟

- مامانت دق میکنه ارشیا، آبروی بابات میره. فقط برو ارشیا برو. او هم اندکی تامل کرد بسمت در

رفت آن را باز کرد قبل از اینکه برود با غم روبه لاله گفت:

نمیدونم چرا هر کی تورو خواست، بروزی بد تاوان پس داد.

لاله هم میان گریه پلکی زد و گفت:

خدا حافظ.

بی خدا حافظی رفت تا اشک هایش رسوا نشود. و بدو بدو از باغ خارج شد، به آسمان نگریست

آسمان هم مثل دل آنها گرفته بود، شب تیره بود و ماه پشت ابرها.

بدو بدو کرد به جاده ای که نمیدانست انتهایش به کجاست.

لاله برخلاف اصرارهای نوید نمیتوانست جلوی گریه اش را بگیرد. نوید در آغوش عشقش در حال

جان دادن بود، خون زیادی ازش رفته بود، از فشار رگ های گردن و صورتش برجسته شده

بود. لاله با نا امیدی در حالیکه بغض در گلویش نشستته بود گفت:

تحمل کن عزیزم. زنگ زدم آمبولانس هم الان میرسه.

سعی کرد حرف بزند:

مواظب هستی باش، اگه زندگیتو خراب کردم حلال کن.

با حرف های نوید انگار به دل و قلبش آتش میکشند:

نوید ترو خدا این حرفار وزن. تو زنده میمونی باهم هستی رو بزرگ میکنیم بعدشم من کنار تو تباه نشدم با تو بودش

که تازه زندگی موساختم، گذشته ی تلخمو با توشیرین کردم.

شاد از حرفای لاله خندید که ناگهان درد عمیقی احساس کرد و آخ گفت. گریه ی لاله شدت بخشید.

- اه لاله گریه نکن دیگه. میدونی تحمل این اشکاروندارم.

- دووم بیار، بخاطر من میتونی.

سرفه ای کرد و گفت:

یه سوال بپرسم؟

- حرف نزن الان نباید به خودت فشار بیاری.

- "لاله" یعنی چی؟

خیره در چشمان نوید گفت:

- لاله یعنی لاله ی داغ داری یعنی عاشق دل سوخته یعنی چهره معشوق، اشک خونین.

- نوید فدای خودت واسمت بشه. یا... یادته، بعد از جشنی که

ب... برای عروسیمون... بود تو تنها چند روز تو خونه بودی،

من گفته بودم که هتلم؟ من اونروز ا هتل نبودم. توماشین جلوی خونه بودم و به پنجرت... نگاه میکردم و دعا میکردم که نخوای طلاق ب... بگیری.

لاله بدون امید زنده بودنم تو بودی خیلی دوستت دارم.

- نوید سوگند بخور تنهام نزاری؟

- می...میسپارمت به خدا...

نفس کوتاهی کشید و چشمانش بسته شد. یکدفعه گریه ی لاله بند آمد و به جسم بی جان او خیره شده بود، جز صدای آژیر پلیس که هر لحظه نزدیکتر میشد صدایی نمی آمد.

لاله سرش را روی پیشانی نوید گذاشت و گریه ای عاجزانه سر داد، سخت بود خیلی سخت. صدای آژیر هم دیگر قطع شده بود.

نوید معصومه در غرقی از خون آرمیده بود، لاله بازجه های دردمندش سکوت باغ را شکسته بود ، ارشیا هراسان در جاده ی بی انتها میدوید و ماه هنوز پشت ابرها پنهان بود...

پایان

خرداد ۱۳۹۳